

رویا

فاطمه یزدانی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	یزدانی ، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	رویا / فاطمه یزدانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر ماهین، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۵ ص.
شابک	: 4 - 8 - 98072 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۵۰۷۱۳

نشر ماهین: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رویا

فاطمه یزدانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان: آرزیتا حسن نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-98072-8-4

تقدیم به مادرم که طلاست
و هرچه هست و نیست، از اوست.

فصل اول

رؤیا بهار می آورد و خیال، سردی زمستان. رؤیاها را باید میان گرمای آغوش به هم متصل کرد. رؤیا آدمی را درون حفره‌ای می اندازد که صدایش می زند عشق!

خانم سعیدی جلوی در اتاق ایستاده و هوارهوار می کند. هرچه دستش را می کشم که بیاید داخل و بیش از این آبروریزی راه نیندازد، فایده ندارد. صدایش را در سرش انداخته که:

- اگه بچه‌های من مریض بشن چی؟ اگه ایدز بگیرن، مقصر تویی. اصلاً مقصر خودمم که دلم برای آدمای پاپتی ای مثل تو و امثال تو سوخته...
گردنم را کج کرده‌ام و با التماس در چشم‌هایش خیره شده‌ام شاید کوتاه بیاید ولی مگر ول کن ماجراست؟ در دل هزار بار به مامان طلا نفرین می فرستم که با این ندانم‌کاری‌هایش هر روز بیشتر مرا تحت فشار می گذارد.
- خانم سعیدی، به جان مادرم اشتباه شده. به خدا این بنده خدا خانم تمیزیه، من نمی دونم...

دوباره هوار می کشد و به تعداد آدم‌هایی که جلوی در ایستاده‌اند و به معرکه نگاه می کنند، اضافه می کند.

- پس این ته‌سیگاری که وسط باقالیای منه، مال کیه؟ اصلاً خاک تو سر خودم که به خاطر صواب از آدمای دگوری چیزمیز می گیرم!
دیگر شورش را درآورده و دست جایی گذاشته که منطقی ممنوعه‌ی زندگی من است. منظورش از آدم‌های دگوری، مامان طلا و نیره‌ی بیچاره است و خدا خودش می داند نیره خط قرمز داشته‌هایم است. مثل خود بی وجودش صدایم را بلند می کنم و هرچه دلخوری تا به حال از او داشته‌ام، خالی می کنم. اصلاً شانس نداشته‌ی من است که ته‌سیگار مامان طلا باید وسط باقالی‌های همین زن بیفتد!
- هی من هیچ چی نمی گم، تو صدات و بلندتر می کنیا. بهت می گم طرف آدم تر و تمیزیه، هی برای من از ایدز و هپاتیت می گی؟ بدبخت، تو خیلی تر و

تمیزی، اون موهای کوفتیت و جمع کن که هر بار یه غذایی می آری، ملت پشت سرت همهش و حواله‌ی سطل آشغال نکنن! چشم‌هایش را بیشتر از قبل براق می‌کند و عین کسی که خرمنش در آتش بسوزد، فریاد می‌کشد:

- وای، وای! ببینید دختره‌ی غربتی دو روز نیومده داره به من چی می‌گه! اصلاً تقصیر این شرکت کوفتیه که هر کس و ناکسی رو راه می‌ده! من و چه به این آدم! والّا شوهرم حق داره می‌گه حیف توئه که بری با یه مشت زبون‌نهم بی‌کلاس سر و کله بزنی! بدبخت بیچاره، فکر کردی ما نمی‌دونیم خودت و کس و کارت این باقالیا رو پاک می‌کنید، بعد می‌آی چس‌کلاس می‌ذاری که مال یه آدم بدبخت بیچاره‌ست؟ برو، نذار دهنم باز شه و بگم هر روز هر روز تو دفتر رئیسی که زن داره، چه غلطی می‌کنی! اصلاً من هم‌ردیف آدمای سطحی‌ای مثل تو نیستم!

تیزی اشک را در چشم‌هایم با این حرفش حس می‌کنم، ولی خودم را نمی‌بازم. خدا خودش می‌داند که من چرا اینجا هستم، وگرنه خدا داده کار! خوب حرف‌هایش را می‌زند و بعد هم مشتت پول از کیفش درمی‌آورد و روی سرم می‌ریزد و موقع رفتن هم اولتیماتوم می‌دهد که یا جای من اینجاست یا این دگوری خانم! راهش را به‌زور از میان همکارها باز می‌کند و من زمزمه‌هایی که می‌گویند: «تو چرا بری؟ این باید بره!» را می‌شنوم و به‌روی خودم نمی‌آورم و سرم را مثل غازی پیروز بلند می‌کنم، مثل همه‌ی روزهایی که داشته‌ام از سرافکنندگی می‌مردم، ولی بازگردن کشیده‌ام و ادامه داده‌ام.

جمعیت آرام آرام متفرق شده‌است و من هنوز پابرجا ایستاده‌ام و خم به ابرو نیاورده‌ام. خم می‌شوم و دانه‌به‌دانه باقالی‌هایی را که همه‌جا پخش شده، جمع می‌کنم. حیف نعمت خداست. بیچاره نیره با آن شکم پر هزار بار خم و راست شده تا این باقالی‌ها باقالی شده‌اند!

- شما بلند شو، مش‌رحمت جمع می‌کنه.

صدای آقای صفایی را که می‌شنوم، همه‌ی تنم به عرق می‌نشیند. کاش لااقل او امروز سر پروژه بود! سرتق به کارم ادامه می‌دهم و با صدایی که خیلی وقت

است به محکم بودنش عادت کرده‌ام، می‌گویم:
- نعمت خداست، حیفه.

با همان صدای آرامی که مختص خودش است، به آن‌هایی که هنوز ایستاده‌اند، می‌گوید برونند سرکار و زندگی شان و بعد هم در را طوری می‌بندد که کامل کیپ نشود. روی دو پا می‌نشیند و از همان جلوی در دانه‌های باقالی را برمی‌دارد و با حوصله سمت نایلون پرتاب می‌کند. خیلی‌هاش اصلاً داخل نایلون نمی‌افتد و دوباره کاری می‌شود، ولی حرفی نمی‌زنم. همین بودنش بهتر از نبودن‌هاست.

- دوباره رفتی اتاق مهندس؟

صدایش آرام است، ولی عین پتکی آهنی بر سرم فرود می‌آید. تندوتند باقالی‌ها را برمی‌دارم و هیچ جوابی ندارم که بدهم. او هم دیگر حرفی نمی‌زند. در ذهنم به جای همه‌ی این اتفاق‌ها، فقط صدای زنی که دیروز زنگ زد و باقالی‌های دوپوسته می‌خواست پیچ می‌خورد. امشب باقالی‌ها را خودم دوپوسته می‌کنم و فردا قبل از شرکت تحویلش می‌دهم. اصلاً نمی‌گذارم نیره بفهمد. از پولی هم که برای روز مبادا پس‌انداز کرده‌ام، دستمزدش را می‌دهم. این پول‌ها را هم شاید بدهم به مش‌رحمت. نکند حلال نباشد! شانه‌ام را با بی‌قیدی بالا می‌اندازم. اصلاً به‌درک! مش‌رحمت که می‌خواهد بدهد پای افیون و دود، چه فرقی می‌کند حلال باشد یا حرام!؟

- جواب من و ندادین؟ دوباره رفتی دفتر مهندس؟

لحنش نیش دارد. دلخور نگاهش می‌کنم و بی‌حوصله می‌گویم:

- اگر رفته باشم، مشکلیه؟

چند دانه باقالی دیگر سمت نایلون پرتاب می‌کند که خدا شاهد است یک دانه‌اش هم داخلش نمی‌افتد و زیرلبی می‌گوید:

- چی بگم؟

همین چه بگویمش اعصابم را بیشتر به هم می‌ریزد.

- شما خانم خوبی هستی، نرو دفترش.

باقالی‌هایی را که در مشت جمع کرده‌ام، یک‌باره به سمتش پرتاب می‌کنم و با

دلخوری بلند می شوم. اصلاً گور بابای این باقالی‌ها! آن خانمی هم که باقالی دوپوسته می خواست، برود به درک! پشت میز می نشینم و تندوتند شروع به تایپ می کنم. هنوز روی زمین چرخ می خورد و دانه های باقالی را جمع می کند. سرم به کار خودم گرم است که می بینم نایلونی که حالا پر شده را گره می زند و بی هیچ حرفی روی یکی از صندلی ها می گذارد. فقط موقع رفتن کمی این پا و آن پا می کند که ندیده حسش می کنم. با تشر می گویم:

- چیه؟

آهی می کشد و می گوید:

- تو حسابرس خوبی هستی، حیفه شریک بازیای هدایت شی.

نفس عمیقی می کشم. خدا می داند که اگر می خواست اراجیفی را که همه می گویند به زبان بیاورد، چه واکنشی نشان می دادم! این قدر چپ چپ نگاهش می کنم که خودش دمش را می گذارد روی کولش و همان طور که گوشه ی سبیل پیچ و تاب داده اش را می جود، از اتاق بیرون می رود. این هم از صبح اول صبح ما! تا ظهر یک سره کار می کنم. خوبی اش این است که یاد گرفته ام اعصاب خردی ها همیشه بوده و باید تحمل کرد. آخر ماه که به پیسی می خوریم، همه ی این ها رنگ می بازد.

ساعت چهار است و همه تقریباً رفته اند که تلفن اتاقم زنگ می خورد. کش وقوسی به خودم می دهم و چند سرفه می کنم تا صدایم باز شود. از همان صبح که آخرین کلام را با آقای صفایی گفته ام، دیگر نه از جایم بلند شده ام و نه حرفی زده ام. تلفن بوق های انتهایی اش را می خورد که جواب می دهم. با لحن طلبکاری می گوید:

- ناهار خوردی؟

به جای او، من با لحن آرامی که از همه ی دنیا فقط برای هدایت کنار گذاشته ام، می گویم:

- نه.

غرولند می کند و می گوید:

- برات گذاشته م. همه که رفتن، پا شو بیا.

امروز برای اولین بار دهانم به لبخند باز می شود و مطیع می گویم:

- چشم.

و خدا می داند که فقط همین چشم را برای هدایت دارم. اصلاً هدایت سوپاپ اطمینان من است؛ او سوت بکشد و من آرام شوم؛ او چون سوزنبنانی ریل عوض کند و من چونان قطاری از مسیری که او می خواهد عبور کنم؛ او بگوید و من خط به خط مشق عشق کنم؛ فقط او بگوید!

بلند می شوم، سیستم را خاموش می کنم و به سمت سرویس بهداشتی می روم. از صبح تا به حال خودم را نگه داشته بودم، چون دلم نمی خواست با کسی روبه رو شوم. نگاه هایشان را دوست ندارم. این که آن بالاها می نشینند و مرا قضاوت می کنند، برایم سنگینی می کند.

چند مشت پر از آب به صورتم می زنم و به رنگ روی زرد کرده ام نگاه می کنم. اگر فقط کمی کمتر گرسنه بودم، شاید کمی بزرگ دوزک می کردم، ولی این قدر دلم ضعف می رود که به رژلبی بسنده می کنم. جلوی آسانسور منتظر ایستاده ام که یکی از بچه های طراحی را می بینم. همین که مرا می بیند، عینک آفتابی اش را می زند که یک موقع با من هم کلام نشود. مجبور می شوم به جای این که بروم بالا، همراهش از در خروجی بیرون بروم و یک دور اضافی دور ساختمان بگردم. وقتی مطمئن می شوم دیگر کسی آن اطراف نیست، برمی گردم. جلوی در مش رحمت را می بینم که رنگ رویش از من زردتر است. پول هایی را که خانم سعیدی بر سرم ریخت بیرون می آورم و جلویش می گیرم. سریع می گیرد و می بوسدشان و کنار می رود. تنها کسی است که فکر می کنم همه چیز را خوب می داند، ولی نه حرفی می زند و نه کاری به کار کسی دارد، از همه هم بیشتر و دقیق تر می داند.

کلید طبقه ی سوم را فشار می دهم و به آینه پشت می کنم. آینه ها هم دل خوش می خواهند. این که هر لحظه چهره ات را ببینی، جرئت می خواهد. آسانسور با تکانی در طبقه ی سوم می ایستد و شکم من با خوش آمدگویی اش صدا می دهد. مامان طلا هر روز اصرار می کند ناهار ببرم، ولی چون می دانم هدایت از دوربین می بیند ناهار خورده ام یا نه و وقتی می بیند نخورده ام، از سهم

ناهارش کمی برای من نگه می‌دارد، حاضرم از ضعف بمیرم تا او هر لحظه بیشتر دلوپس شود که من ناهار خورده‌ام یا نه! این هم یک نوع سادیسم است دیگر. پشت در اتاقش می‌ایستم و چند ضربه‌ی آرام می‌زنم و در بی‌درنگ باز می‌شود. سریع کنار می‌رود، وارد می‌شوم و مثل هر روز صدای کلیدی که در حفره می‌چرخد، سکوت را می‌شکند. با متانت قدم برمی‌دارم سمت صندلی‌های راحتی‌ای که ظرف غذایی روی میز جلویشان پهن است. هنوز نرسیده، مثل هر روز دستم را از پشت می‌گیرد و مرا در بغلش می‌کشد. عادت‌مان همین است، این‌که اول او پیش قدم شود و من در ادامه دست برندارم. چشم‌هایم ناخودآگاه بسته می‌شود و خنکای عطرش را که با خنکی اتاق قاتی شده، به مشام می‌کشم. همه‌ی خستگی‌ای که در تک‌به‌تک سلول‌هایم رخنه کرده، پر می‌کشد و به‌جایش رهایی می‌آید. آرام چانه‌ام را بالا می‌کشد و می‌گوید:

- دوباره که سلامت و خوردی!

چشم‌هایم را آرام‌آرام باز می‌کنم. نگاهش عین شکم من گرسنه است. اگر سهم من از همه‌ی دنیا فقط همین چشم‌های گرسنه باشد، کفایت می‌کند. از شانزده‌سالگی این مردمک‌ها را دیده‌ام و حالا که این‌قدر نزدیکند، همه‌ی دردها و حرف‌ها رنگ می‌بازند. چانه‌ی مربع‌شکلش تکان می‌خورد و من «دوستت دارم» را لب‌خوانی می‌کنم. همیشه‌ی خدا در حدّ همین لب زدن مانده‌اند، چه آن زمان‌هایی که همسایه‌ی دیواربه‌دیوار بودیم و چه حالا که او این بالاست و من آن پایین، یک کارمند جزء.

دوباره سرم را محکم به سینه‌اش فشار می‌دهد. قدام تاگردنش می‌رسد و زبری صورتش پیشانی‌ام را خراش می‌دهد و ماحصلش به همه‌ی گرسنگی‌های دنیا می‌ارزد.

- بدو ناهارت و بخور که امروز لی لی قراره زودتر بیاد دنبالم.

عین بچه‌ای حرف‌گوش‌کن جدا می‌شوم و به سمت قابلمه‌ای که می‌دانم لی لی برایش آماده کرده می‌روم. زرشک‌پلو با مرغ را که می‌بینم، آه از نهادم بیرون می‌آید، ولی به سر نرسیده، سریع کیسه‌ای پلاستیکی را جلویم می‌گذارد.

- می‌دونستم مرغ یخ‌کرده دوست نداری، برات دو سیخ کباب سفارش دادم.

بعد از مدت‌ها دهانم را باز می‌کنم و همه‌ی مهربانی‌های نداشته‌ام را در صدایم می‌ریزم:

- مرسی قربونت برم.

- قریونیا رو که من باید برم.

پلاستیک را که جلو می‌کشم، موبایلش زنگ می‌خورد. می‌دانم لی لی است، ولی به روی خودم نمی‌آورم و مشغول خوردن می‌شوم. خیلی وقت است حساسیت‌هایم را روی لی لی بسته‌ام و در صندوقچه‌ای گذاشته‌ام. حالا سراغش هم بروم، چه شود؟! تکه‌ای از کبابی را که حالا کمی یخ کرده، روی برنج زعفرانی می‌گذارم و به قدم‌روهایش در اتاق نگاه می‌کنم. همین‌طور پشت سرهم چشم می‌گویند. هر لحظه بیشتر خون خونم را می‌خورد تا بالاخره تن صدایش عوض می‌شود:

- لی لی، خودت می‌دونی که من اعصاب خریدای تو رو ندارم. نمی‌شه با یکی دیگه بری؟

قاشق پر را جلوی دهانم نگه داشته‌ام و به قیافه‌ی درهم‌رفته‌اش نگاه می‌کنم.
- لی لی، یه کلام حرف آخر، نه، نمی‌آم.

ناخودآگاه لبخندی میهمان لب‌هایم می‌شود. اگر بگویم دلم از این حرفش خنک شده، زیادی بدجنسی کرده‌ام؟ شانه بالا می‌اندازم و قاشق بعدی را که پر می‌کنم، بیشتر مزه می‌دهد. دهانم زیاد به این خوشمزگی‌ها عادت نمی‌کند. با صدای در تراس و غرولندهایش که از تیررس گوش‌هایم دور می‌شود، بیشتر حسادت بیشتر قلبم را نشانه می‌رود. مدت‌ها بود قول و قرار گذاشته بودیم صحبت‌های یواشکی تعطیل باشد و حالا که به تراس رفته، یعنی می‌خواهد قربان صدقه‌اش برود و دلش نمی‌خواهد من بشنوم. تیزی اشک به چشمم شبیخون می‌زند، ولی با یک قاشق فرومی‌رود. انگار کباب‌ها به جای دهانم، در چشمم بروند! بغضم را قورت می‌دهم و با پشت دست، دور دهانم را پاک می‌کنم و لقمه‌ای که سنگ شده را به هر بدبختی‌ای شده، پایین می‌دهم. مامان طلا همان روزی که رفتم و پیشنهاد هدایت را برایش گفتم، همه‌ی این روزها را برایم خط‌به‌خط خواند، ولی کو گوش شنوا؟! بعد از عمری می‌خواستم به همه‌ی

آرزوهای نداشته‌ام برسم، مگر کسی جلودارم بود؟ آخر کسی هم مثل من حسرت نکشیده بود! همه‌ی آن روزهایی که ما همسایه‌ی فقیر خانه‌های اعیانی بودیم، یکی یکی رؤیا بافته بودم و بعد بر بادشان داده بودم. هر بار کم و کسری در خانه مان بود، رؤیا بود که باید می‌رفت و گردنش را کج می‌کرد که اگر می‌شود، یک پیاله برنج به ما بدهید. فردایش دوباره رؤیا بود که باید می‌رفت و با کم‌ر به عرق نشسته، می‌گفت: «می‌شه چند قاشق روغن بدین به ما؟ آخه مهمون اومده، بابام...»

در همه‌ی گردن کج کردن‌ها، خاله باجی بود که نمی‌گذاشت توضیح بدهم و همیشه با روی باز، قبل از این‌که حرفم تمام شود، سمت آشپزخانه پا تند می‌کرد. همه‌ی آن روزها که به آن ستون آجری تکیه می‌دادم و به استخری که پر از آب بود نگاه می‌کردم، حسرت مثل یک نهال تازه کاشت، روزبه‌روز بیشتر رشد می‌کرد و به درختی تنومند تبدیل می‌شد. گاهی روزها حاضر بودم بمیرم، ولی برای یک روز خانم آن خانه باشم. با آن همه عقده، مگر می‌شد روزی که هدایت آن پیشنهاد را داد، رد کنم؟! همیشه‌ی خدا شب‌ها موقع خواب، گوشه‌ی ذهنم خودم را مجسم می‌کردم که یک حلب روغن هفده کیلویی گوشه‌ی خانه گذاشته‌ام و همسایه‌ها یکی یکی می‌آیند و من کاسه‌ای برایشان می‌ریزم. هیچ وقت یادم نمی‌رود که چه شب‌هایی با خودم زیر پتو لب می‌زدم: «چه قابلی داره؟ همسایه برای همین روزاست، یه روزم ما نداریم و می‌آیم سروقت شما.» بعد هم قند در دلم آب می‌کردند. کم‌کم که بزرگ‌تر شدم، رنگ و رخ آرزوهایم هم عوض شد. اول دبیرستان بودم که رؤیاهایم از یک حلب روغن فراتر رفت و به خواب‌های آشفته رسید، به روزهایی که از سطح سواد همه‌ی خانواده‌ام فراتر رفته بودم و هر روز مامان طلا با افتخار گردنش را کج می‌کرد که: «خاله باجی، خدا از خانمی کم‌ت نکنه، اگه می‌شه یه کم بچه‌ها با رویا زبان کار کنن. نیست بچه‌م امسال رفته دبیرستان، می‌گم پایه‌ش قوی شه. آخه پارسال شاگرد اول شده بود، دلم نمی‌خواد سر بی سواد کس و کارش یه هو لنگ بزنه.» هر روز هر روز همه‌ی این حرف‌ها را تکرار می‌کرد و فقط خودم می‌دانستم بیشتر می‌خواهد مرا که از سد سیکل گرفتن عبور کرده‌ام، به رخ بکشد. آخر هما، دختر خاله باجی، این قدر رد

شد که آوازه‌اش دنیا را برداشت و بعد هم بدون سیکل گرفتن، درس و مدرسه را بوسید و یک شوهر پولدار کویت‌نشین آمد و با عزت و احترام به خانه بخت بردش. عنایت هم که از همان دوم راهنمایی، وقتی معلوم شد درس خوان نیست، پی کار و کاسبی را گرفت و حالا هم کروکرور پول از جیب‌هایش می‌ریزد. خدا حلال کند، فقط هدایت بود که میان در و همسایه دیپلم گرفته بود و دانشگاه می‌رفت. خدا می‌داند چه ابهتی داشت. نادر خدایامرز همیشه‌ی خدا از این‌که در ابتدایی هم‌کلاسی هدایت بود، بادی در غبغبش می‌انداخت و برای خودش کلاسی می‌گذاشت که بیا و ببین. خدایامرز روزی که روزنامه‌های قبولی دانشگاه را پخش می‌کردند، از صبح خروس خوان بلند شد و کفش سه‌خطی را که بابای هدایت برایش از کویت آورده بود پوشید و دربه‌در دنبال روزنامه گشت. خدا بیامرزش، دو روز در همان خانه‌ی بغلی افتاده بود و هرکس برای تبریک می‌آمد، سریع می‌پرید وسط و اعلام می‌کرد روزنامه را با چه بدبختی‌ای گیر آورده و میهمان‌هایشان هم که همگی اعیان بودند، اسکناسی کف دستش می‌گذاشتند که یعنی دست‌مریزاد. مامان طلا همیشه می‌گوید: «همون پولاً خرابش کرد.»

بیچاره‌ی دست‌ازدنیا کوتاه، مصداق بارز مثل «یارب روا مدار گدا معتبر شود» بود و خودش را با چندرغاز پول چنان در لجن‌ها گم کرد تا عاقبت خدا ازش راضی شد و رفت!

دوباره صدای درِ تراس می‌آید و مرا از آن روزهای دور به این دفتر می‌آورد، به جایی که همه‌ی عمر آرزوی داشتنش را داشته‌ام، به حلب‌های روغن! هدایت می‌آید و بی‌صدا کنارم می‌نشیند. دماغ است و این را از طرز راه رفتنش می‌فهمم. وقتی پایش را محکم به زمین نمی‌کوبد و به همه‌جا فخر نمی‌فروشد، یعنی یک جای کارش می‌لنگد. یک تکه کباب با دستش می‌کند و لای نان می‌پیچد و زورچپان جلوی دهان من می‌گیرد.

- درست بخور. نگاه به گردنت کردی؟ روزه‌روز داره باریک‌تر می‌شه. درازم که هستی، شدی عین غاز.

همان‌طور که دهانم را به‌زور می‌چرخانم تا لقمه جا شود، می‌خندم. یک آن

ساکت می شود و خوب نگاهم می کند.

- خودمم خیلی وقته گردنت و ندیدما. هر سری می آی، با همین مقنعه ی کوفتی می شینی و بعدم می ری.

لقمه را نجویده به زور قورت می دهم و اشک در چشم هایم می نشیند.

- تو همه ش وقت نداری.

ادایم را درمی آورد و بعد می گوید:

- توجه کردی جدیداً غرغرو شدی؟ یه زن خوب باید هرچی آقاش می گه،

بگه چشم. حتی چی؟

منتظر جواب است که سرم را می اندازم پایین و می گویم:

- حتی اگه حق با آقاش نباشه.

مقنعه را از سرم بیرون می کشد و یک جور ناراحتی مرا در آغوش می کشد.

- آ، همینه. مردها از این زنها دوست دارن، وگرنه زبون دراز عین لی لی که

خدا داده. همینه که همیشه می گم من رویا رو با دنیا عوض نمی کنم.

با این که می دانم فقط جلوی خودم مرا با دنیا عوض نمی کند و حتی جرئتش

را ندارد با کسی از من حرف بزند، باز دلم خوش می شود. زنها همین هستند،

کلمات می تواند خیلی راحت افساری آهنین دورگردنشان بیاویزد، طوری که هر

طرفی می خواهی بکشی و خم هم به ابرویشان نیاید. می خندم و قاشقی پر

می کنم و جلوی دهانش می گیرم. تا می خواهد بگوید نمی خورد، سریع

می گویم:

- می دونی که تو نخوری، بهم نمی چسبه.

قاشق را با لب و لوجه ی کج در دهانش می کند و با حوصله می جود. غذا

خوردنش هم با من فرق می کند. من لقمه را دو بار در دهان می چرخانم و قورت

می دهم، ولی او هزار بار با دهان بسته آرام آرام می جود تا پایین بدهد. همیشه ی

خدا هم غر می زند که: «همینه که وسط غذا صد بار آب می خوری!» ولی چه

می شود کرد، عادت است دیگه و فرقی یک دنیاست. از بچگی اگر دیر

می جنبیدیم، همه چیز تمام می شد و دیگه کسی به جویدن فکر نمی کرد!

همان طور که بقیه ی غذا را می خورم، می پرسم:

- لی لی خانم چی گفت؟

ابروهای پریشانیش را درهم می کشد و کز می کند. لی لی خط قرمز زندگی نصفه نیمه‌ی ماست. دلخور می شود من درموردش حرف بزنم یا چیزی بدانم. کمی هم خودم مقصرم. آن اوایل هر وقت درموردش حرفی می شد، بغض می کردم و همه چیز به هم می ریخت. از یک تاریخی به بعد، براساس قانونی ناگفته و نانوشته، صحبت درمورد لی لی ممنوع شد.

- امروز خیلی بلبل زبون شدی، فکر نکن ندیدم تو دفترت چه قشقرقی به پا کردی! مگه من هزار بار نگفتم این کارای مزخرف اینجا تعطیله؟ آرام فاشق را روی میز می گذارم و آب دهانم را قورت می دهم.

- آخه نیره...

با تشر می گوید:

- هی نیره نیره! هزار بار بهت گفتم یه خونه برات می گیرم، فراموش کن نیره و مامان طلا و اون رضای یه لاقبا رو! گفتم یا نگفتم؟
سرم را تکان می دهم و زمزمه می کنم:
- گفتمی.

- پس این هرچی آقامون بگه‌ها، همه‌ش کشکه؟ حالا من این زنبکه رو چی کار کنم؟ می دونی که شوهرش دوست عنایته.
فقط تکرار می کنم:
- می دونم.

چانه‌ام را می گیرد و می خندد.

- حداقل بگو نمی دونم. وقتی می دونی، پس چرا کاری می کنی که من و تو تنگنا بذاری؟ تو که می دونی من چقدر فشار رومه.

یکی از فر موهایم را که از کش بیرون زده، آرام دور انگشتش می پیچد و با صدایی که التماس درونش را فقط خودم می شناسم می گوید:

- پس تو اضافه‌ش نکن. بهت که گفتم هرچی پول می خواد بگو، من بهش می دم.

با دستش آرام آرام صورتم را لمس می کند و من چشم می بندم و زمزمه

می‌کنم:

- می‌گه صدقه دوس ندا...

نمی‌گذارد حرفم تمام شود.

- غلط کرده. پس اون ماشینی که زیر پای شوهرشه، شاباش فلان نداشته‌ی

شوهرشه؟ اون موقع صدقه نبود، حالا شده؟

فک زبرش را در دست می‌گیرم و چشم‌هایش را موازی چشم‌هایم نگه

می‌دارم. خوب در قهوه‌ای‌های سوخته‌اش نگاه می‌کنم تا لبش به لبخند باز

می‌شود.

- قول می‌دم دیگه آخرین بار بود باقالی آوردم. خجالت می‌کشه. درسته که

مدیونتت، ولی خب غرور دارن.

سرش را آرام تکان می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد.

- حالا سر چی معرکه شده بود؟ بابک اون وسط چه غلطی می‌کرد که در رو

بست و عنعنر و ایساده باقالیا رو از اون وسط جمع کردن؟

دردش را حالا فهمیدم. معلوم شد همه‌ی این اعصاب‌خردی‌ها و دمدمی

شدن‌هایش از کجا آب می‌خورد. حسود است و گرنه من که داشتیم در همان

شرکت سابق، با عزت و احترام کارم را می‌کردم و هیچ‌کدام از این معرکه‌ها را هم

نداشتیم. از حسادت هی نشست و گفت: «پیش خودم باشی، خیالم راحت تره.»

بعد هم مرا زور کرد و به این شرکت آورد و هر روز فیلم تازه‌ای راه انداخت تا

آبروی سال‌ها جمع کرده‌ام، ذره‌ذره به تاراج رود.

- وسط باقالیا ته‌سیگار پیدا کرده بود.

هین بلندی می‌کشد و بعد می‌زند زیر خنده.

- وای، خُب؟ نچ‌نچ‌نچ، مال مامان طلا بود؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم و جرعه‌ی بزرگی از نوشابه را بالا

می‌روم. دوباره می‌خندد و خُب دیگری تحویل می‌دهد که یعنی ادامه دهم.

- هیچ‌چی دیگه، دادوبی داد که آگه بچه‌ی من ایلز بگیره و من هپاتیت بگیرم

و فلان بشیم، مقصر تویی.

با بی‌قیدی شانه بالا می‌اندازم. می‌دانم هدایت عاشق این داستان‌هاست.

اصلاً از همان بچگی عاشق هیجان‌های مسخره‌ی زندگی ما بود. آن وقت‌ها که مامان طلا و خاله باجی کمی کنارتر از ما می‌نشستند تا زیرچشمی هوای ما را داشته باشند و هدایت چند کلام زبان به من یاد بدهد، عشقش این بود که زیرزیرکی حرف‌های مامان طلا را که برای درد دل می‌گفت بشنود و هی لبخند پشت لبخند بزند. سادیسم که نباید شاخ و دم داشته باشد، همه‌ی ما به نوعی یک آدم سادیسمی هستیم، فقط انواعش متفاوت است.

- کاش اونجا بودم!

چشم‌هایش موقع گفتن این حرف برق می‌زند.

- آره دیگه، لذت می‌بردی زنت سکه‌ی یه پول شده بود!

قیافه‌اش را مظلوم می‌کند و دودستی مرا در آغوش می‌کشد.

- خودت می‌دونی منظورم این نبود، اصلاً...

- ولش کن، نمی‌خواد توضیح بدی.

کش موهایم را بیرون می‌کشد و حلقه‌های بیرون‌آمده را یکی یکی با دست

جمع می‌کند تا دوباره ببندد.

- خُب، نگفتی بابک اون وسط چی کار داشت؟

بیشتر در بغلش لم می‌دهم و می‌گویم:

- نمی‌دونم. فقط خوبیش این بود که اولین نفریه که تو شرکت درمورد

اومدنم به دفترت طعنه و کنایه نزد. فکر می‌کنه تو حسابای شرکت با هم دست

می‌بریم.

موهایم را با فشار می‌کشد و باعث می‌شود آخ بگویم.

- غلط کرده! می‌شناسیش که؟

موهایم را به زور از دست‌هایش آزاد می‌کنم و کش را از میان مشتش بیرون

می‌کشم و می‌خواهم ببندم که التماس می‌کند:

- نه تو رو خدا! من عاشق این سیم تلفناتم. بذار یه کم باز باشن.

بی‌حوصله می‌گویم:

- یه هو یکی می‌آد.

لعنت به حرفم که باعث می‌شود عین فنر از جا بپرد

- پا شو، منم دیرم شد. باید یه سر برم حجره.
 کشدار بلند می شوم و موهایم را می بندم و مقنعه را بدون آینه سر می کنم.
 کت خاکستری راه راهش را می پوشد و با دست موهایش را شانه می زند.
 به سمت سرویس اتاق می رود و با در باز، چند مشت آب پر می کند و به
 صورتش می زند و دورگردنش را خیس می کند.
 - رویا، بیا قشنگ نگاه کن یه وقت رژلبی نشده باشم.
 بقیه ی غذاها را در نایلون می ریزم و ظرفها را مرتب در کیفش می گذارم.
 - مگه نمی خوای بری حجره؟
 خودش را خیس آب کرده. جلویم می ایستد.
 - لی لی رو که می شناسی، شاید یه هو او مد حجره.
 ادکلن را از یکی از کتوهای میزبش بیرون می آورد و عملاً با آن دوش
 می گیرد. کار هر روزش است، می ترسد بوی مرا بدهد. قبل از این که هدایت کامل
 به زندگی ام بیاید، خیلی وقتها می شد که از همه ی دنیا گله داشتم. خوبی وارد
 شدن به زندگی هدایت این بود که دیگر از هیچ کس گله ندارم و فقط از خودم بدم
 می آید. زمانهایی که هدایت همه ی سعی و تلاشش را می کند که ردپایی از من
 در زندگی اش دیده نشود، یکی از همان زمانهاست. وقتی می بیند لب و دهان
 من کش آمده، دوباره بالا جبار مرا در آغوش می کشد و برای این که حرف را
 عوض کند می پرسد:
 - راستی، بچه ی نیره کی به دنیا می آد؟
 سر بالا جواب می دهم:
 - همین روزا دیگه باید بیاد.
 الکی می خندد و ذوق می کند.
 - پس برو از طرف من و خودت یه تیکه طلا براش بگیر.
 کیفم را روی دوش می اندازم و می گویم:
 - نمی خواد. خودم یه کم پول کنار گذاشته ام، براش وسیله مسیله بگیرم.
 - چه بهتر. امشب برات پول می ریزم، کم و کسریها رو هم از طرف من
 بگیر.

سرتق می‌گوییم:

- همه چی دارن.

دوباره صورتم را بالا می‌گیرد و این قدر نگاهم می‌کند تا مجبور می‌شوم نگاهش کنم. این قدر مردمک‌هایش را ثابت نگه می‌دارد که در چشم‌هایش آب می‌نشیند و بالاخره لب می‌زند:

- چرا دوست نداری بچه داشته باشیم؟

عصبی و بی‌حوصله دستش را کنار می‌زنم و به سمت در می‌روم.

- رویا.

کیفم را روی دوشم محکم می‌کنم و سرم را دوباره مثل غاز بالا می‌گیرم که مبادا کسی فکر کند کم آورده‌ام.

- بعد بهش بگم باباش کیه؟

کمی جلوتر می‌آید و سینه‌اش را سپر می‌کند و می‌گوید:

- من.

امروز از آن روزهایی است که نحسی‌اش ادامه دارد! به در تکیه می‌دهم و یک پوزخند، از آن‌هایی که هدایت از شان متنفر است، تحویلش می‌دهم.

- بعد کی‌ها می‌آی می‌بینیش؟ بعد اون بچه‌ی بدبخت نمی‌گه زنیکه، تو که

بابام از اول زندگی مثلاً مشترکتون تا حالا به شبم نتونسته بییچونه و پیشت باشه، من و می‌خواستی برای سر مزارت؟ بعد این همه آدمی که دور و اطرافمون ریخته‌ن، همون مامان خودت، نمی‌گه این کاردستی از تو کدوم لپ‌لپ بیرون اومده؟

چشم‌هایش را می‌بندد و من همین حالا هم می‌دانم زیاده‌روی کرده‌ام. همان لحظه‌ای که دهانم را باز کردم، فهمیدم خرابی به بار می‌آورم، ولی باز هم ادامه دادم. ادامه دادم تا شاید کمی خالی شوم، ولی لبریز شدم. همان‌طور با چشم بسته روی کاناپه می‌نشیند و با صدای آرام و غصه‌داری می‌گوید:

- درم پشت سرت ببند.

قامت همیشه‌استوارم را صاف‌تر می‌کنم و فقط می‌گوییم:

- ببخشید!

قبل از این‌که استارت بزنم، چند صلوات می‌فرستم تا امروز بدون دردمسرد روشن شود. سوئیچ را که می‌چرخانم ماشین تکان بزرگی می‌خورد و اگر خدا بخواهد، روشن می‌شود. هدایت صد بار گفته باید ماشین را عوض کنم، ولی از ترس حرف مردم و طلبکارهای بابا جرئت نمی‌کنم. سهم من از آن حلب‌های طلایی روغن، قبل‌ترها حسرت بود و حالا دوری به‌خاطر حرف و حدیث‌هاست. گاهی حتی می‌ترسم یک لباس جدید بگیرم و مثلاً خانواده‌ی آن بیچاره‌ای که بابا از نان خوردن انداخته، مرا ببیند و در دل بگوید این‌ها دارند و طلب ما را نمی‌دهند.

فرمان سفت ماشین را که دیگر پشت بازوهایم برای چرخاندنش درآمده، می‌چرخانم و از پارکینگ شرکت بیرون می‌زنم. نزدیکی‌های خانه از ماشین پیاده می‌شوم تا خُرده‌خریده‌های خانه را بکنم و تازه یادم می‌افتد باقالی‌های زحمت‌کشیده‌ی نیره را همان‌طور در نایلون در شرکت جا گذاشته‌ام و قلبم تیر می‌کشد. کاش حداقل به هدایت آن حرف‌ها را نزنده بودم و حالا تماس می‌گرفتم که به مش‌رحمت بگویند برشان دارد تا خراب نشوند، ولی خب حقش بود. یک شیر پاکتی از جلوی در برمی‌دارم. مامان طلا گفته ماکارونی و سویا بگیرم، چون امشب نیره می‌ماند و هوس ماکارونی کرده. شیر و ماکارونی را حساب می‌کنم و به سمت قصابی می‌روم تا از حسابی که هدایت هر ماه پول برایم می‌ریزد و مسیجش برای خودش می‌رود و حواسش هست یک موقع برای خانه از آن خرج نکنم، کمی گوشت بگیرم تا مامان طلا چرخ کند و ماکارونی با گوشت به زن حامله بدهد. هدایت خسیس نیست، ولی دوست دارد پول‌ها برای خودم باشد. همیشه‌ی خدا می‌گوید: «همین‌که کل حقوقت می‌ره تو شکم این ارادل، کافیه. بذار اینا بمونه برای روز مبادای خودت.» همیشه‌ی خدا هم اصرار دارد به خرید بروم تا مثلاً روحیه‌ام شاد شود، ولی خرید هم دل خوش می‌خواهد. یک بار که با لی‌لی به خرید رفته بود، فردایش آمد و آدرس داد که فلان مجتمع تجاری، فلان مغازه، یک لباس خیلی قشنگ دارد و به تو می‌آید. یک ساعت اصرار کرد که لطفاً برو و بخر. فردایش رفتم به آدرسی که داده بود و نیم ساعت تمام جلوی مغازه ایستادم و به لباس نگاه کردم و بعد دیدم بعد از مدت‌ها

ناخواستہ اشک می ریزم. آخر هدایت نمی داند که زن‌ها دوست دارند یک وقتی برای یک کسی لباسی را بپوشند، وگرنه لباس خریدن مسخره می‌شود. بعد از خوب دیدن، به داخل مغازه رفتم و همان لباس را گرفتم و هنوز که هنوز است، یک بار هم به تن نکرده‌ام و امید دارم روزی بیاید که هدایت چند ساعت وقت برایم کنار بگذارد تا در خانه‌ای که متعلق به من است، آن لباس را بپوشم و در را به‌رویش باز کنم تا وقتی مرا می‌بیند، گل از گلش بشکفتد و مرا غرق بوسه کند، ولی خودم بهتر از همه می‌دانم که هدایت در حلقه‌ای از نتوانستن‌ها یا شاید نخواستن‌ها گیر افتاده، وگرنه مگر می‌شود آدم طی یک سال، دو ساعت وقت آزاد خارج از شرکت پیدا نکند؟ اصلاً این قدر نشد یکدیگر را ببینیم که زیر پایم نشست تا به این شرکت کوفتی بیایم و آدم‌ها برایم فخرفروشی کنند.

قصابی شلوغ است و من وسط‌های صف ایستاده‌ام و به آدم‌هایی که هرکدام براساس وسعشان خرید می‌کنند نگاه می‌کنم. یادش به‌خیر، آن زمان‌هایی که درس می‌خواندم و هنوز کار درست و حسابی نداشتم، همین یک‌ذره گوشت هم برایمان حسرت بود. خدا خیر بدهد خاله باجی را که چند وقت یک بار یک پلاستیک گوشت نذری دستش می‌گرفت و دم خانه مان می‌آورد. بعدها فهمیدم الکی می‌گفته نذری است و هر وقت گوشت می‌خریدند، کمی برای ما کنار می‌گذاشته و به خاطر این‌که معذب نشویم، می‌گفته نذری است.

به پشه‌ای که در یخچال ویترینی قصابی گیر کرده نگاه می‌کنم. هر لحظه از روی یک تکه دنبه، روی یک تکه گوشت می‌نشیند و به قول معروف از هول حلیم افتاده در دیگ. بیچاره نمی‌داند برای لقمه‌ای چرب‌تر، ممکن است به‌زودی یخ بزند و بمیرد.

موهایم را کمی زیر مقنعه بادباد می‌کنم تا خیسی عرق کمتر شود. هوا دم دارد. کمی خودم را جلوتر می‌کشم شاید کمی از باد کولری که روی قصاب می‌وزد، به من برسد، ولی فایده ندارد. قصاب با زنی که آمده و پنج هزار تومان گوشت می‌خواهد، چک و چانه می‌زند:

- خواهر من، پنج تومن بهت چی بدم؟ گوشت کیلویی خدا تومنه.

زن هم با التماس می‌گوید:

- جان عزیزت بهم بده! مهمون دارم، می‌خوام آبگوشت بار بذارم.
چند نفر وقتی این حرف را می‌زند، با صدا می‌خندند و یک مرد هم از ته
صف می‌گوید:

- اوس ستار، آگه مشتری نیست، ما رو راه بنداز که کلی وقته منتظریم.
یاد زمان‌هایی می‌افتم که به باقالی آقا ابوطالب می‌رفتم و تا مرا می‌دید، رو
ترش می‌کرد. این قدر می‌ایستادم تا مغازه‌اش خلوت شود و بعد سرم را مثل غاز
صاف می‌کردم و می‌گفتم: «آقا ابو...»

پیرمرد بد اخلاق نمی‌گذاشت حرفم تمام شود و عین شصت تیر در برجکم
می‌زد: «مگه من صد بار بهت نگفتم سلام من و به مامانت برسون و بگو
آقا ابوطالب حساب دفتریاش و بسته؟»

همیشه‌ی خدا اولش توپ و تشر می‌زد، ولی تا می‌خواستم بیرون بروم،
صدایم می‌زد: «خروس باقالی کچل!»

خدایا مرز نادر از بچگی اسم مرا در خانه گذاشته بود خروس باقالی کچل و
بعدها همه گیر شده بود. می‌گفت: «گردن دراز و موهات عینهو خروسه.» خلاصه
وقتی صدایم می‌زد، اولش صد بار شرط و شروط می‌گذاشت که این بار آخر
است و من قول می‌دادم که مامان طلا می‌آید و همه را تصفیه می‌کند، ولی هر دو
می‌دانستیم این دور باطل تا ابد ادامه دارد. اول حساب خرده‌ریزهای خانه بود و
بعدترها حساب‌های نادر هم اضافه‌اش شد. هر وقت به خنسی می‌خورد،
می‌رفت و التماس پیرمرد می‌کرد که نجاتم بده و پیرمرد بیچاره دفتری داشت که
اولش خوردنی‌های خانه‌ی ما بود و آخرش پول دستی‌هایی که به نادر داده بود.
اولین حقوقم را که گرفتم، رفتم جلوی مغازه‌اش. ویلچرنشین شده بود. همه‌ی
پول‌ها را سمتش گرفتم و گفتم: «خدا از بزرگی کمت نکنه، اینا فعلاً باشه تا
باقیش.» اشک‌هایش که شُره کرد، دیگر گردنم کش نیامد و به خاطر همه‌ی آن
خاطره‌های مشترکمان، کنارش اشک ریختم. سبک که شدیم گفتم: «حلال
زندگیت باشه دخترجون. حلال کردم به جونتون.» ولی من کوتاه نیامدم و نصف
پول را به دستش دادم و گفتم: «حداقل اینا باشه، قسطی ماه به ماه می‌آم بهتون
می‌دم.» بعد از آن همه اشک، یک دل سیر خندید و گفتم: «فکر نکنم عمر من

دیگه کفاف پرداخت قسطای تو رو بده.» دفترش را برداشتم و با دیدن حساب‌هایی که با خط خرچنگ قورباغه‌ی نادر نوشته شده بود، هوش از سرم رفت. گفت: «اصرار داره بنویسه که وقتی خوب شد، بیاد حساب کنه.» بیشتر گریه کردم، نه برای ناداری، نه برای شوق گرفتن حقوق، برای نادری که هر روز بیشتر فرومی‌رفت، تا جایی که دیگر آب از سرش گذشت. کنار آقابوطالب اشک‌هایم را ریختم و بعد دفتر حساب و نادر را با هم، برای همیشه بستم. نه سال تمام نه اسمش را آوردم و نه دیدمش. آقابوطالب هم یک سال بعد از آن داستان، به رحمت خدا رفت و وقتی بعد از مرگش برای حساب و کتاب با ورثه رفتم، گفتند: «آقا حلال کرده و گفته براش دعا کنید.» خدا را شکر همان زمان‌هایی بود که دیگر چشمه‌ی اشکم خشکیده بود و با سری صاف و کشیده، انگار که هیچ‌کدام از این ماجراها را پشت سر نگذاشته‌ام، برگشتم.

زن دست‌ازپادرازتر و بدون گوشت از مغازه بیرون می‌زند و من دو کیلو گوشت برای چرخ کردن و یک کیلو آبگوشتی سفارش می‌دهم. از مغازه که بیرون می‌آیم، دور و اطراف را می‌گردم و چادر رنگ‌پریده‌ی زن را که در زمان انتظار در ذهنم حک شده، آن‌طرف خیابان و کمی دورتر می‌بینم. به سمتش می‌دوم و صدایش می‌زنم. اصلاً توجه نمی‌کند. معلوم نیست در کدام دنیا غرق شده که حتی گوش‌هایش هم دیگر نمی‌شنود. شاید هم انتظار ندارد کسی صدایش بزند. دستش را می‌گیرم. می‌چرخد و نگاهم می‌کند. خدا را شکر چشمه‌ی اشک او هم خشکیده و فقط بی‌فروغ نگاه می‌کند. نایلون را به‌زور در دستش می‌چپانم و بی‌حرف ترکش می‌کنم. حتی نمی‌گویید چرا!

خانه‌ی ما ته یک کوچه‌ی خلوت است و دیواربه‌دیوار خانه‌ی پدری هدایت. این خانه از پدربزرگ پدری به ما ارث رسیده و مامان‌طلا تا به‌حال با چنگ و دندان نگاهش داشته و صد بار سرفروش همین خانه باکس و ناکس گلاویز شده و در همین کوچه‌ی ساکت، فحش به سر بابا و رضا و نادر خدایبامرز کشیده. می‌گوید: «تو همه‌ی این مصیبتا، اگه همین سرپناهم نداشتیم که دیگه اوویلا بود!» حتی همین چند وقت پیش من پیشنهاد کردم به‌جای این‌خانه که همه‌جایش قناس است و ته همه‌ی اتاق‌ها یک پستو گرفته شده تا زاویه‌های

تندش را ببوشاند، بیایم و با یک بساز و بفروش شریک شویم، بلکه به جای این خانه‌ی ریشمیزوی زهواردررفته با این حیاط دراز، چند واحد دستمان را بگیرد و از این شرایط خلاص شویم. وقتی شنید، تا دو هفته حتی جواب سلامم را هم نداد. این خانه به جانش بسته است. رضا می‌گوید: «اگه مامان طلا این قدری که سر داشتن این خونه با همه جنگیده، سر راه درست رفتن با ماها گلاویز شده بود، حالا نادر زنده بود و من شاید یه چیزی شده بودم.» البته مامان طلا به جز خانه، سر من هم خیلی جنگید. سر درس خواندنم و سر به قول خودش «مالی شدنم» با همه گلاویز شد. یک زمانی وقتی دبیرستانی بودم، یکی از دوست‌های بابا گفته بود اگر رویا زن دومم شود، من یک کامیون خشک دست مریزاد می‌دهم، ولی مامان طلا چنان قشقرقی به پا کرد که آن سرش ناپیدا! چنان بدوی‌راه می‌گفت که همین بابای هدایت آمد و واسطه شد که: «مرد مؤمن، روزی رو خدا می‌ده. بذار این دختر که سربه‌راهه و درسش خوبه، یه کسی بشه برای خودش.» آخرش هم کسی شدم!

روزی که با مامان طلا به زندان رفتیم تا اجازه‌نامه برای صیغه‌ی دختر مجرد بگیریم، بابا پوزخندی تحویل داد و گفت: «آدم جاشون و عوض می‌کنن، ولی پیشونی شون و نه. اگه همون موقع شده بودی زن آق یعقوب، نمی‌خواست من رو ماشین داغون کارکنم و شاید نمی‌زدم کل اون اتوبوس و له و لورده کنم. تازه نمی‌خواست یواشکی از سگ و سوتا هم باشه، با عزت و احترام بود!» من هم در جوابش گردنم را دوباره عین غاز صاف کردم و گفتم: «هدایت و با آق یعقوب یکی می‌کنی؟ بعدشم به قول خودت آدم‌ها جاشون و عوض می‌کنن، ولی پیشونی شون و نه. از کجا معلوم با اون خاوری که بهت می‌داد، بهتر از این می‌شدی؟» اگر من دختر آن پدر بودم، او هم پدر این دختر بود و بدون ذره‌ای ترحم گفت: «تو باید جواب مرگ نادر و خفت‌های نیره و دربه‌دری‌های رضا رو بدی. فکر نکن می‌ری می‌شینی رو ظرف غسل. این خونواده رو هنوز خوب نشناختی.» بعد هم اجازه‌نامه را انگشت زد و موقع بلند شدن گفت: «به امید بدبختیت!» مامان طلا داد و هوار کرد که: «مرتیکه، برو بمیر!» بعد از آن هم دیگر نه من به ملاقاتش رفتم و نه مامان طلا، ولی خبر دارم نیره هر چند وقت یک بار

مهدی را از کار باز می‌دارد و می‌رود سروقتش. هروقت هم می‌گویم: «این چه پدری‌ای برای تو کرده که می‌ری سراغش؟» اشکش می‌چکد و می‌گوید: «همین که بابا هست، کافیه. همیشه که نباید یکی بیاد زمینت و شخم بزنه تا فکر کنی کاری کرده!»

نیره دقیقاً نقطه‌ی مقابل من است. همیشه‌ی خدا اشک‌هایش را در مشتش نگه داشته و دلش برای همه می‌سوزد. بی‌سر و زبان است و بخشنده. عزت نفسش را با دنیا عوض نمی‌کند. از همان روزی که هدایت برای مهدی وانت خرید تا از کارگری روزمزد خلاص شود، پول‌هایشان را نصف می‌کنند و کنار می‌گذارند تا با هدایت تصفیه کنند. شاید بشود گفت مثل آن زمان‌های من است که می‌خواستم پول کاسب‌های محل را بدهم. حتی قیافه‌اش هم زمین تا آسمان با من فرق می‌کند. قدش کوتاه است و پوستش رنگ‌رورفته و من درازم و سبزه. موهایش هم برعکس موهای فر و ظلمات من، خرمایی و صاف است. اصلاً انگار من این‌طرف جوی باشم و او آن‌طرف ولی هرچه با من فرق کند، باز هم خواهر است. اگر بشود نسبت به همه‌ی دنیا بی‌تفاوت باشم، دلم برای رنگ‌رفته‌ی او هلاک می‌شود. نیره سه چهار سال از من کوچک‌تر است و همین که دیپلم گرفت و مهدی به خواستگاری‌اش آمد، هرچه من مخالفت کردم، جفت پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد شوهر کند. در جواب همه‌ی سازهای ناکوک من هم، یک روز کنارم کشید و با نگاه و لحنی که با همیشه فرق داشت گفت: «من تحمل تو رو ندارم، دلم می‌خواد از این خونه‌ی غم فرار کنم. اگر مهدی رو رد کنی، از خونه فرار می‌کنم. بفهم و هی از درس و پول برای من نگو، من اینا رو نمی‌خوام. فقط دوست دارم یه بار تو همه‌ی زندگیم، دیگه اینجا نباشم.» چهارستون بدنم با حرفش لرزید. زندگی ما سخت بود، ولی من هیچ‌وقت فکر نکرده بودم که می‌شود گریخت. همیشه‌ی خدا می‌خواستم درستش کنم، اما زیادی سخت بود و خیلی جاها از دستم دررفت. وقتی دیدم این‌طور می‌گوید، دیگر حرفی نزدم و نیره به خانه‌ی بخت رفت. همین چند وقت پیش پرسیدم: «نیره، خوشبختی؟ دیگه مثل اون وقتا فکر و غصه نداری؟» بلند شد نشست و دستی روی شکمش کشید و گفت: «خوشبختی که همیشه

پول نیست. همین که جون مهدی برام درمی‌ره، یعنی همه‌ی دنیا. همین که از صبح تا شوم جون می‌کنه که برای من ویارونه بخره، یعنی غصه‌ها پشتم.» در جوابش فقط گفتم هووووم. حرف دیگری نداشتم. دقیق زده بود وسط خال. همه‌ی چیزهایی که من نداشتم را داشت و منی که الهه‌ی منطقی بودم، یک دنیا حسرت برایم مانده بود. اولین بار بود که فکر کردم اگر مثلاً من هم زن یک آدم عادی شده بودم یا این قدر خودم را درگیر خانواده و مشکلاتش نکرده بودم، زندگی‌ام حالا چطور بود؟ شاید من هم یکی دو تایی بچه داشتم و توهومات حالا به ذهنم خطور هم نمی‌کرد.

دستی روی شکمم می‌کشم و دلم هوای یک بچه می‌کند. دستی که به شیشه می‌خورد، مرا از جا می‌پراند. بابای هدایت با عصا کنار ماشین ایستاده و لبخند می‌زند. پیرمردی با زلف سراسر سپید و چهره‌ای فرای مهربانی است. ما صدایش می‌زنیم آقای عنایت، یعنی پدر عنایت. از وقتی یادم است همین‌طور صدایش می‌کنیم و اسم پسر بزرگش را می‌گوییم. تا به حال ندیده‌ام ریش و سیبیل داشته باشد و حالا هم با این سن، همیشه‌ی خدا صبح‌به‌صبح تیغ ریش‌تراشی را برمی‌دارد و دانه‌به‌دانه محاسنش را می‌زند و با خنده می‌گوید: «باجی خانم صورت ریشو دوست نداره.» با جوانی‌هایش زمین تا آسمان فرق کرده. کمرش خم شده، ولی هنوز پابرجاست و خانه‌اش پررونق. در را باز می‌کنم و دارم کیسه‌ی خریدهایم را از روی صندلی کناری برمی‌دارم که می‌گوید:

- تو این گرما تو ماشین نشستی چی کار دختر؟ مگه کسی خونه نیست؟

کلید را در قفل ماشین می‌چرخانم و به‌رویش لبخند می‌زنم.

- چرا، خونه‌آن. داشتم با خودم فکر می‌کردم.

به سمت سایه عصا می‌زند و زیر درخت توت سفید حیاط ما می‌ایستد. درخت این قدر بزرگ شده که سایه‌اش در کوچه افتاده و زیرش تابستان و زمستان لکه‌های حک شده و جدانشدنی‌ای دارد که نشان از پرباری می‌دهد. این‌که رفته و آنجا ایستاده، یعنی می‌خواهد چند کلام حرف بزند. صد بار بیشتر از خاله‌باجی شنیده‌ام که پیرمرد دلش در آن خانه‌ی حالا خالی می‌گیرد و خیلی عصرها می‌آید و جلوی خانه می‌نشیند. به سمتش می‌روم و کیسه‌ها را در دستم جابه‌جا می‌کنم.

- خاله باجی خوبین؟ آقاغنایت، بچه‌ها، همه روبه‌راهن؟ چه خبر از هما؟ نیومده؟

احوال همه را می‌پرسم، به‌جز هدایت، انگار که بترسم حالش را بپرسم و رسوا شوم. سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- الحمدلله. خدا رو شکر، همه خوبین. هما دیگه بچه‌هاش بزرگ شده‌ن، سختشه زیاد بیاد و بره. باجی خانمم دیگه پادرد خونه‌نشینش کرده. شماآم که نمی‌آی یه سری بهش بزنی.

شرمنده سرم را پایین می‌اندازم و بهانه می‌آورم:

- والّا منم گرفتار کارم، وگرنه دلم خیلی هواشون و کرده. خدا شما و خاله باجی رو برای ما نگه داره و از بزرگی کمتون نکنه.

با عصا پاچه‌ی شلوارش را که کج شده صاف می‌کند و من نمی‌دانم چرا دل‌آشوبه گرفته‌ام. سرم را پایین انداخته‌ام و مثل آدم‌های خطاکار، بدون این‌که حرفی زده شده باشد، دست‌وپایم را گم کرده‌ام.

- رویا، بابا.

تردید صدایش باعث می‌شود آب دهانم را قورت دهم.

- جانم.

از قدیم گفته‌اند تا چوب را برداری، گربه دزده فرار می‌کند! جوروی با ترس نگاهش می‌کنم که اگر کسی ببیند، به ظن و گمان می‌افتد که حتماً خبری هست. - باباجون، دوست نداشتم هیچ‌وقت پیام و این حرفا رو بهت بزوم. امروز دیدم تو ماشین نشستی و تنهایی، گفتم بد نیست یه کم با هم اختلاط کنیم.

می‌گویم بله، ولی نمی‌دانم در جواب چه چیز بله را گفته‌ام.

- برو پی زندگیت. من دوستت دارم که بهت می‌گم. از این تنور برای تو آبی گرم نمی‌شه. تو دختر خوبی هستی، هوای خونواده‌ت و داری، یه‌پا مردی برای خودت. بلا تکلیف نشین. دو روز دیگه پیر و فرسوده شدی، حسرت این روزا رو می‌خوری.

هیچ حرفی از هدایت نزده، ولی من از ترس قالب تهی کرده‌ام. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم چشم‌های پیرمرد بیشتر از این چند کلام حرف دارد و می‌داند!

- شما لطف دارید، ولی خب نمی شه که مامان طلا رو همین جوری ول کنم.
بعدم مردای امروزی دیگه مثل مردای قدیمی نیستن. منم یه کم ایدئالام با شرایط
زندگیم فرق داره. همه که نباید ازدواج کنن...

وسط حرفم می گوید:

- منظورم یه چیز دیگه ست که خودت می دونی.
برق از سرم می پرد. ناخودآگاه چند قدم عقب می روم و سعی می کنم به در
حیاطمان نزدیک شوم. انگار که حریم امن بخوام.
- هدایت برای تو مرد زندگی نمی شه، یعنی لی لی نمی ذاره که بشه. درسته
بچهش نمی شه، ولی آدمی آم نیست که بذاره کسی داشته هاش و بگیره. با چنگ و
دندون وایساده.

این قدر لبم را محکم گاز گرفته ام که مزه ی خون در دهانم می پیچد. در همان
عقب رفتنم، سایه رفته و آفتاب عصر بر فرق سرم می کوبد. نایلون ها در دستم
سنگینی می کند و انگار کوهی بر پشتم سوار کرده اند.

- من... شما... این طوری نیست!

چند قدم جلو تر می آید و صدایش را پایین تر می آورد.

- من از همون وقتی که او مدی کمک برای مهمونی هما، همه چی دستم
او مد. فقط گفتم صبر کنم تا ببینم چی می شه.

چند بار آب دهانم را قورت می دهم تا از خشکی گلو نمیرم. میهمانی هما
حدود دو سال پیش بود که من همراه مامان طلا رفته بودم برای کمک.

- ولی دیدم فقط تو داری این وسط فنا می شی. هدایت بچه مه، بهتر از تو
می شناسمش. مهربونه، ولی بزدله، خودخواه، جنم وایسادن تو روی لی لی رو
هم نداره. اصلاً بذار راحتت کنم، نمی دونم بهت چی گفته، ولی من می دونم
دوستش داره. دوازده ساله بچهش نمی شه، ولی هنوز هر بار می خواد بیاد اینجا،
قبلش زنگ می زنه امان، دخیل، یه وقتی حرفی نزنید لی لی دلگیر شه.

به بدبختی می گویم:

- خاله باجی...

- بله. خاله باجی آم می دونه. دلش برات کبابه، ولی به روت نمی آره. درسته

که هدایت پسر مونه، ولی خدا می‌دونه توأم برامون کمتر از هما نیستی. عین پاره‌ی تنمی. دوست ندارم فردای روز سر موضوعی که آخرش از حالا مشخصه، به عمر همسایگی دود بشه و بره هوا.

پشت لبم عرق نشسته و بدنم مورمور می‌کند. نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم. اگر هر کس دیگری جای آقای عنایت بود، به در حاشا می‌زدم و زیر بار نمی‌رفتم، ولی آقای عنایت و خاله‌باجی یک عمر به گردن ما حق دارند. کم‌نداری‌های ما را به‌دوش نکشیده‌اند. از همه‌ی این‌ها گذشته، حالا نقش بابای هدایت را دارد، مردی که همسر شرعی من است.

- از کجا می‌دونین؟ هدایت...

می‌چرخد و عصازنان به سمت دیوار حیاطمان می‌رود و تکیه می‌زند. انگار باری که روی دوش من است، کمر او را تا کرده باشد. با ته عصایش چند فسیل توت را از آسفالت جدا می‌کند و می‌گوید:

- از همون باری که هما اومده بود. به همه سلام کردی و به هدایت که رسیدی، حتی نگاهشم نکردی. هدایتم تموم مدت نه نگاهت کرد و نه حرفی زد. اونم هدایتی که وقتی تو می‌اومدی، همیشه‌ی خدا دورت می‌چرخید و درمورد زمین و آسمون باهات حرف می‌زد. همون موقع شستم خبردار شد یه چیزی شده. با باجی خانم که شور نشستم، اونم یه چیزایی دستش اومده بود. دوستی تو و هدایت نقل یه روز و دو روز نبود که یه‌هو بزیند زیرش و بشید غریبه. یه چند وقتی هدایت و زیر نظر داشتم تا یه روز اومد به باجی خانم گفت رویا گناه داره و محل کار قبلیش عذرش و خواسته‌ن و از این حرفایی که بچه‌ها می‌زنن و فکر می‌کنن اگه ننه باباشون دهن باز نمی‌کنن، یعنی نمی‌فهمن.

در زندگی‌ام روزهای زیادی بوده که احساس شرمساری کرده‌ام، ولی پوست‌کلفت‌تر از آن بوده‌ام که سرم را پایین بیندازم و احساس سرشکستگی کنم.

اما امروز این‌قدر شرمنده‌ام که حتی گردنم هم دیگر کش نمی‌آید!

- اینارو نگفتم که شرمنده‌ت کنم باباجان. اگه کسی بخواد شرمنده باشه، اون

منم که پسر شده هدایتی که بخواد از یه دختر سوءاستفاده کنه.

صدایی از گلویم خارج می‌شود، ولی مفهومش را خودم هم نمی‌فهمم.

- باجی خانم یه روز صدای هدایت رو که با تلفن حرف می زد شنید. خدا رو شکر لی لی نبود، ولی همیشه شانس نمی آرید. می گن ماه پشت ابر نمی مونه. من عروسم و می شناسم و می دونم اگه خدای ناکرده باد براش خبر بیره، دودمان همه رو به باد می ده.

به بدبختی می گویم:

- می دونم.

صدای تق و تق عصایش را می شنوم، ولی روی سر بلند کردن و دیدنش را ندارم. با خودم چه فکری کرده بودم؟ که همه ی عمر با هدایت خاله بازی می کنم و هیچ کس نمی فهمد؟ برمی گردم و همان طور که به طرف خانه شان قدم می زند، می پرسم:

- هدایت می دونه؟

همان طور پشت به من می گوید:

- نه، ولی تا ریزه ی آخر حق و حقوقت و از حلقومش می کشم بیرون. مرتیکه بی وجدان!

کلیدش را با زحمت در سوراخ قفل می اندازد و بعد تق دری که به هم می خورد، عین یک سطل آب رویم می ریزد. من هم پاهایم را می کشم به سمت در خانه و با این که کلید دارم، زنگ می زنم، چند زنگ عصبی و پشت سرهم. بعد هم پیشانی ام را به در آهنی داغ می چسبانم و بیشتر عرق می ریزم. نمی دانم چند دقیقه طول می کشد تا بالاخره نیره نفس زنان با چادری که پره اش را به دندان گرفته، در را باز می کند. مرا که می بیند، هین می کشد و عقب عقب می رود. معلوم نیست چه شکلی شده ام که بیچاره زن پایه ماه این طور ترسیده. به زور لبخند ماسیده ای می زنم و سلام می کنم که در جواب فقط سر تکان می دهد. در را پشت سرم می بندم و یک راست به سمت تخت فلزی ای که از قدیم گوشه ی حیاط مانده می روم. نایلون ها را که چند بار دور انگشت هایم چرخیده اند، به زحمت جدا می کنم و لب تخت می نشینم. حالم از نشستن گذشته و پاهایم را بالا می آورم و دراز می کشم. کفی تخت عین توری مرغی است و این قدر نقش تن آدمی گرفته و استفاده شده که شکم داده. وقتی دراز می کشم، بیشتر فرو می رود،

انگار در قبر افتاده باشم. وقتی نیره می آید و با دلهره بالای سرم می ایستد، دست دراز می کنم و دستش را می گیرم. کاش می شد او دستم را بگیرد و از این ماجرای که حالا بیشتر شبیه به منجلاب شده، نجاتم دهد! دستش را نوازش می کنم و ناله وار می گویم:

- فردا مرخصی می گیرم، بریم برای بچه یه چیزایی بگیریم.

چشم هایش با هراس دور می چرخد. هیچ وقت عادت نداشته مرا با این حال و روز ببیند. جلوتر می آید و لب تخت می نشیند که بیشتر فرومی رویم. دوست دارم کنار بروم و با من در این قبر ننشیند. مامان طلا از داخل خانه صدا می زند: - نیر...

پرده ی تور جلوی در حال را بالا می زند و نیره را نصفه صدا می زند. نیره بی جان و زیر لب «مامان» بی حالی می گوید. صدای پاهای هول کرده ی مامان را که دمپایی ها را کنار می زند و می دود، می شنوم و دلم برایش کباب می شود. سیم های آهنی تخت داغ هستند و مرا در آتش جهنمی که خودم ساختم، می سوزانند. مامان طلا می آید و بی نفس و آرام می گوید:

- رویا! چی شده؟

دستم را حالا به سمت او می گیرم، شاید نجاتم دهد. انگشت هایم را که می گیرد، انگار ذره ای از بهشت باشد، سرد سرد است. به نیره نگاه می کنم که رنگ به رخ ندارد.

- پا شو این گوشتا رو ببر تو تا بو نگرفته.

چشم هایش دود می زند، ولی با زحمت هیکل درشت شده و شکم برآمده اش را از روی تخت بلند می کند، خم می شود و نایلون ها را برمی دارد. می دانه همه ی دلش اینجاست، ولی خودش می داند که خبری شده و دلم نمی خواهد او بشنود. هنوز چند قدم نرفته، پشت به ما می ایستد و میان حق حق گریه می گوید:

- بابام چیزیش شده؟

دست های مامان طلا را بیشتر فشار می دهم و بلند می خندم.

- فکر می کنی من ککم برای بابا می گزه؟ نه، همه سالم، فقط من یه کمی کم

آورده‌م.

به زحمت روی کفی تخت که لقلق می خورد، می نشینم و پاهایم را در شکمم جمع می کنم. مامان طلا شوکه ایستاده و هیچ نمی گوید. سابقه نداشته رویا بشکند و کسی خرده هایش را ببیند.

- بیا بشین. می خواستم تو ندونی، ولی حالا که می بینم می خوای بدتر غصه بخوری، برای توأم می گم، شاید تونستیم با هم یه خاکی تو سرمون بریزیم. مامان طلا با احتیاط می گوید:

- رضا رو گرفته‌ن؟

نیره روی زمین پهن می شود و من به نشانه‌ی نه سرم را تکان می دهم. نیره با گوشه‌ی چادر گل گلی اشکش را می گیرد و لب می زند:

- مهدی؟

مقنعه را از سرم می کشم و یک گوشه می اندازم و می گویم:

- رویا!

همه را حدس می زنند به جز منی که با این قیافه‌ی نزار جلویشان نشسته‌ام. مامان طلا که نفس راحت می کشد، خنده‌ام می گیرد.

- خب بگو چی شده دختر، جونمون و آوردی تو حلقمون!

به چشم‌های نیره که دودو می زند نگاه می کنم. دارد از غصه می میرد!

- خاله باجی اینا فهمیده‌ن.

جمله‌ام درد دارد. مامان طلا محکم به صورتش می زند و می گوید:

- آخی ننه‌م! آخی بوآم! آخی ننه‌م! آخی ننه‌م...

نیره هم کف حیاط ضعف کرده و آرام آرام اشک می ریزد. صدای مامان طلا که ضجه می زند، کل حیاط را برداشته. به زور خودم را از ته آن قبر بیرون می کشم و دست‌های مامان طلا را که به صورتش می زند و از روسیاه شدنش می گوید، می گیرم.

- هیس مامان! تو رو خدا، صدات و می شنون! مامان، تو رو خدا، نگام کن! لب‌هایم را به دندان می گیرد و با چشم‌هایی پر از اشک نگاهم می کند و

سرش را تکان می دهد.

- آخی، روسیاه شدم! آخی که لی لی آبرومون و می بره! ای لعنت بشی مرد
که یکی یکی بچه هات نابود شدن! آخی ننه م، کجایی ببینی رودت روزی یه بار
می میره!

این قدر ضعف می کند که به زور نگاهش می دارم. به نیره می گویم:
- شیلنگ آب و بیار.

بیچاره با آن حال نزار سه بار دور خودش می چرخد تا بلند شود و بعد
دولادولا به سمت شیلنگی که کف حیاط افتاده می رود.
- طوری که نشده هنوز. لی لی اصلاً نمی دونه، فقط خاله باجی و آقای
عنایت.

دستش را آزاد می کند و به دندان می گیرد.

- الهی من بمیرم برات! کاش مرده بودم و نمی دیدم این روزای روسیاهیت و!
با التماس صدایش می زنم و از شیلنگی که نیره آورده و از همه جایش آب
فواره می زند، کمی آب به صورتش می زنم. نیره ی بیچاره دست گذاشته روی
شکمش و بی رمق ناله می کند. به زور مامان را به سمت خانه می برم و به نیره ای
که دیگر در حال افتادن است، تشر می زنم:

- این آب و بند و بیا داخل تا کل محل نفهمیده ن!

ساعت دوازده شب است و ما پشت اتاق زایمان نشسته ایم. مامان طلا
تسبیحش را دور می چرخاند و فقط صدای «س» گفتن خفیفش به گوش می رسد.
ذکر می گوید که نیره راحت فارغ شود. مهدی از بس شور زد و گوشه ی
ناخن هایش را جوید، مامان طلا نهیبش زد و او را فرستاد تا یک دور بزند و وقتی
نیره فارغ شد، برگردد. بیچاره در بچگی مادرش را از دست داده و فقط یک خواهر
دارد که او هم چون بچه ی کوچک دارد، معذرت خواست و نیامد تا به جمع
منتظرین اضافه شود. البته مامان طلا ده بار تکرار کرد: «بچه ی دومشه، توقعی
نیست کسی بیاد.» من که می دانم خودش از همه بیشتر توقع دارد و این حرفها
را می زند تا مرهم دل خودش باشد. از کمردرد نمی توانم درست بنشینم. خم و
راست می شوم تا این باقیمانده ی زمان هم بگذرد و اگر خدا بخواهد، صاحب

نوهی پسر شویم. مامان طلا تسبیحش را دور دستش می اندازد و بلند می شود. چادرش را از سر برمی دارد و گلوله می کند و روی اولین صندلی می گذارد و من بی حال و حوصله نگاهش می کنم.

- پا شو قریون اون صورتت برم که خستگی ازش می باره، پا شو یه کم دراز بکش.

- مگه می شه؟ زشته، هی همه رد می شن!

- رد بشن. پا شو مادر که توأم کم از زن تازه زاییده نداری.

خدمه ای با سطلی به دست از کنارمان رد می شود، چند بار برمی گردد و چپ چپ نگاه می کند. اخم می کنم و با تشر می گویم:

- چیه؟ نگاه کردن داره؟ آدم ندیدی؟

بیچاره دمش را می گذارد روی کولش و به دو می رود. مامان می گوید:

- مادر من، با این بدبخت چی کار داری؟

- مگه نمی بینی داره نگاه می کنه؟

دوباره قربان صدقه ام می رود که دراز بکشم، شاید کمی حالم سر جایش بیاید. این قدر خسته ام که کوتاه می آیم و سرم را روی چادرش که نقش بالش را دارد می گذارم. کمرم از خستگی سوزن سوزن می شود. عصر که مامان طلا را تیمار کردم، درد نیره شروع شد. نه از آن دردهایی که خدا خوشش بیاید، پشت سرهم داد و فریاد زد: «به دادم برسید، بچه م داره می آدا!» دیگر مامان طلا غش و ضعفش را و من همه ی بدبختی هایم را به فراموشی سپردیم و سریع بچه پیچش کردیم و آمدیم بیمارستان. وقتی آمدیم، تازه معلوم شد خانم سونوگرافی آخرش را نرفته که مثلاً در زندگی صرفه جویی کند و به همین خاطر نمی دانسته بچه نچرخیده و با پا آمده. بیچاره این همه درد کشید و عاقبت هم بردنش اتاق عمل تا سزارین شود. مامان که به قول خودش پر و پایی ندارد، مهدی هم که از استرس دست و پایش را گم کرده بود، آخرش همه ی بدبودها نصیب من شد و یک لایه خستگی دیگر به دوشم اضافه کرد. البته اگر دل آدم خوش باشد، هیچ کدام از این ها خستگی حساب نمی شود و روی دوش نمی ماند.

چنبره زده‌ام و به‌زور قد درازم را روی سه صندلی جا داده‌ام تا مامان طلا روی صندلی چهارم بنشیند. کفش‌هایم را بیرون آورده و آرام‌آرام پاهایم را ماساژ می‌دهد. هر بار که دستش را دور انگشت کوچکم که تاول زده می‌چرخاند، ابروهایم را درهم می‌کشم، ولی صدایم در نمی‌آید.

- خودت و بزَن به خواب، یه خونواده او مدن.

تا می‌خواهم بفهمم چه شده، چند نفر در دیدرسم قرار می‌گیرند و من سریع چشم‌هایم را می‌بندم. مامان طلا زیر لب می‌گوید:

- ببین بیداری، می‌گن پا شو ما بشینیم.

در دلم لبخند می‌زنم و با چشم‌های بسته به هیاهو گوش می‌دهم. صدای یک مرد می‌آید که با خوشحالی می‌گوید:

- قولش داده‌م پسر بزد، سیش یه گوشواره می‌گیرم.

دعا می‌کنم پسر باشد. حق دارد مرد بیچاره، دختر باشد که چه شود؟ یک عمر بزرگش کند، آب و دانه‌اش بدهد، مراقب باشد کسی چپ و راست نگاهش نکند، بعد برود و زن دوم صیغه‌ای عشق بی‌وفایش بشود؟! مامان طلا دوباره دست روی تاول پایم می‌کشد و دردم را تازه‌تر می‌کند. صدای کفش‌هایی را که دورم قدم می‌زنند، در ذهنم مرور می‌کنم. یکی نزدیک می‌شود و صدای یک زن می‌گوید:

- چه خبر تونه شما؟ مریض دارین؟

مامان طلا با صدای آرام، انگار واقعاً من خواب باشم، می‌گوید:

- خدا رو شکر زائو داریم ما.

چند نفر با هم می‌گویند خدا رو شکر و زن دوباره می‌پرسد:

- شکم چندمشه؟

مامان طلا جواب می‌دهد:

- خدا رو شکر دومیه. اولی دختر بود، این یکی غلامتونه.

دوباره همه با هم می‌گویند خدا رو شکر. زن می‌پرسد:

- شوهرش نیست؟

مامان هم که انگار بدش نمی‌آید هم تعریف داشته باشد، با توضیح و تفصیل

برایش همه چیز را از همان زمانی که وسط حیاط افتاد، ریزه ریز تعریف می‌کند و هر بار که به چیز خوبی می‌رسد، همه با هم خدا را شکر می‌کنند. بچه‌ی قبلی نیره که می‌خواست به دنیا بیاید، نادر هنوز زنده بود. با مهدی آمده بود و تا وقتی نیره فارغ شد، در حیاط بیمارستان ماند. وقتی فهمیدم او هم آمده، قشقرق به پا کردم که یا جای من اینجاست یا آن یالقوز! بیچاره از ترس من اصلاً بالا نیامد. گفتم: «می‌آد بالا، خجالت زده مون می‌کنه.» با همه حجت تمام کردم که به نیره نگویند آمده، وگرنه جفت پاهایش را می‌کرد در یک کفش که بگویند بیاید بالا. کاش حالا بود و می‌آمد و از خجالت بودنش نمی‌توانستیم سرمان را بلند کنیم! شاید هم اگر بود، این قدر حجم سرشکستگی من و خجالت زده بودنمان زیاد بود که دیگر نادر به چشم کسی نمی‌آمد! همه‌ی این اتفاق‌هایی که برای من پیش می‌آید، عین انرژری هسته‌ای که ملت شعاع سر می‌دهند حق مسلم ماست، حق مسلم من است. می‌گویند چوب خدا صدا ندارد. ساعت به ساعت نشستم و بلند شدم و گفتم: «نادر نمی‌ذاره ما سرمون و بلند کنیم، نادر خجالت زده مون می‌کنه، نادر کوفته، حیف نون که بدیم بخوره، حیف هوا که توش نفس بکشه، حق نداره پا تو خونه بذاره.» این قدر گفتم و گفتم تا خدا همه را شنید و نادری را که به هیچ کس جز خودش آزار نرسانده بود، برد و خواری‌ها را گذاشت برای من. مراسم ختمش بود که هدایت را بعد از مدت‌ها جلوی خانه دیدم و دیگر نتوانستم تحمل کنم. دستش را که دراز کرد، با همه‌ی وجود بغلش کردم و اشک ریختم. بعد از آن روز و آن آغوش لعنتی بود که همه‌ی فراموش شده‌ها بازگشت و زنگ زدن‌های هدایت شروع شد. یک روز دو سه ساعتی با هم حرف زدیم و هر کدام از دردهای دلمان گفتیم. آخرش که خواستم خدا حافظی کنم، گفتم: «رؤیا، تو از زندگی راضی هستی؟» گفتم: «به نظر خودت راضی ام؟» بی مقدمه گفتم: «حاضری پنهونی با من باشی؟» قلبم یک آن با حرفش ریخت. گفتم: «چه جوری؟ یعنی چی؟ پس لی لی چی؟» نگفتم نه، گوشه‌ی را قطع نکردم، به جایش نشستم و از اما و اگرها گفتم! گفتم: «لی لی که هست. خودت می‌دونی که دخترخاله‌مه و نمی‌شه هیچ کاریش کرد، ولی تو که وضع زندگی ما رو می‌دونی.» من از وضع زندگی شان هیچ نمی‌دانستم. هر چه را خبر داشتم، خود هدایت گفته بود، وگرنه

در ظاهر همه چیز خوب بود. هیچ وقت پیش نیامده بود که مثلاً خاله باجی بگوید بین لی لی و هدایت شکرآب است یا مثلاً سر و صدایی خودمان شنیده باشیم. فقط در همین حد می دانستم که چند سال است ازدواج کرده اند و هنوز بچه ای در کار نیست! ولی خودش هر بار از لی لی و بدخلقی هایش می گفت، از این که دلش بچه می خواهد و لی لی مشکل دارد. حتی یک بار هم نگفت مشکلت چیست. خسته بودم و دلم بیشتر می خواست. همیشه ی خدا فکر می کردم سهمم از زندگی بیشتر از این حرف هاست و خدا می داند که بود. همیشه ی عمر دویده بودم و همیشه ی زندگی دیر رسیده بودم. آن روز تلفن را قطع کردم و نه او دیگر ادامه داد و نه من. یک جورهایی معذب شده بودم. با خودم قرار گذاشتم اگر دوباره زنگ زد، جوابش را ندهم. هر بار هم که وسوسه می شدم، می گفتم مگر همه ی چیزهایی را که در زندگی می خواستم دارم که حالا هدایت را داشته باشم؟ آن هم چه؟ یواشکی! ولی فکرش عین همان ریشمیزهایی که همه جای خانه را گرفته، سلول به سلول مغزم را گرفته بود و می جوید. چند باری زنگ زد، ولی من به هر بدبختی ای بود، جوابش را ندادم. نادر رفته بود و بابا که خیلی وقت بود که نبود. نیره از من دلگیر بود و طرف های ما پیدایش نمی شد. بهانه می کرد: «وقتی می آم اونجا، نادر یه لحظه آم از جلوی چشمم کنار نمی ره.» رضا هم که خدا به راه راست هدایتش کند، اصلاً سر دعوی رضا شد که مجبور شدم دوباره به هدایت زنگ بزنم. با یکی دعوا کرده بود و زنجیر کشیده بود همه جای بدنش و بعد هم فرار کرده بود. هر روز خدا مأمور می آمد و جلوی خانه کشیک می داد. هر بار که مأمور در خانه را می زد، مامان طلا زنگ می زد و ناله و زاری می کرد: «من بدبخت تنها تو این خونه با این مأمورا چی کار کنم؟» یک بار نگفتم: «مامان، من پیام باهاشون چی کار کنم؟ چه کاری از دست من برمی آد؟» هر روز من بیچاره باید می آمدم و التماس می کردم که بروند و جلوی همسایه هایی که هیچ وقت به رویمان نیاوردند، آبروریزی نکنند. آخر کسی نبود به مامان طلا بگوید بیچاره، از کدام آبرو حرف می زنی؟! خلاصه وقتی کارد به استخوانم رسید، به هدایت زنگ زدم و گفتم: «تو رو خدا بیا و ما رو نجات بده!»

آمد! هر روز مامان را سوار ماشین کرد و برد در خانه ی شاکی، پول داد، ریش

گرو گذاشت، آبرو خرج کرد تا رضایت دادند. هر بار هم که آمد، من خودم را پنهان کردم و مامان طلا چپ‌چپ نگاهم کرد ولی لب باز نکرد. وقتی ماجرا تمام شد و آقارضا با افتخار و بازوهای برآمده برگشت، مامان طلا مرا در حیاط کنار کشید و پرسید: «قضیه‌ی تو با هدایت چیه؟» از ترسم رو برگرداندم. دوباره گفت: «من نمی‌دونم چی گفته و چی شنیدی، ولی می‌ترسیدم نباشه و زیونم لال رضامم سر بی‌کسی بدم.» گردنم را کشیدم و در چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «می‌گه بیا و صیغه‌م شو.» مامان طلا مثل امروز محکم به صورتش نزد، فقط خیره نگاه کرد و بعد هم چرخید و رفت! خیلی راحت، مثل همیشه همه‌ی بارها را روی دوش من گذاشت و رفت، نه نه گفت و نه آری! عصرش هدایت بعد از مدت‌ها زنگ زد. خجالت کشیدم که جواب ندهم. پیش خودش فکر می‌کرد فقط وقتی کار دارد پیدایش می‌شود. از خدا پنهان نیست که از یک طرف هم ترسیدم جواب ندهم. ترسیدم دوباره روزی بیاید و حضورش لازم باشد تا ما دلخوش زندگی کنیم. دلم یک راه میان‌بر می‌خواست و چه کسی بهتر از هدایت که همه‌ی بچگی‌هایم در دید زدن‌های یواشکی‌اش گذشته بود و بزرگی‌هایم در حسرت دیدن و بودنش!

فصل دوم

رؤیاها همیشه بافتنی نیستند، گاهی باید دو بال برایشان خرید تا به پرواز درآیند.

نیره و بیچه را به خانه‌ی خودمان آورده‌ایم تا به قول مامان تر و خشکشان کنیم که زودتر پا بگیرند. نیره یک پسر کاکل‌زری آورده و خانه را با قدومش روشن کرده‌است. خانواده‌ی ما از آن‌هایی است که پسر برایشان همه‌ی دنیا است! دخترها در خانه‌ی ما هیچ‌وقت بیچه‌ی واقعی و درست و حسابی نبودند و نخواهند شد. بابا همیشه‌ی خدا معتقد بود دختر مال مردم است و یک روز یک نفر می‌آید و با خود می‌بردش! از بیچگی فکر می‌کردم باید یکی بیاید و مرا برای همیشه ببرد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم من هم عضوی از اهالی خانه باشم. همیشه‌ی خدا پول‌های نداشته و همان امکانات مختصر مال پسرها بود. اگر غذا کم بود، باید بابا و پسرها اول می‌خوردند و اگر چیزی زیاد می‌آمد، اول نیره و بعد من و آخر سر لقمه‌ای نصیب مامان طلا می‌شد. مردها می‌خوردند، باد می‌کردند، دل‌بالا می‌افتادند و پا روی پا می‌انداختند. از همان وقت‌ها فهمیدم در دنیا من سهم زن‌ها از زندگی خیلی کمتر از مردهاست. باور و تصورم این شد که من باید تلاش کنم تا رضا راحت باشد. شاید دلیل این‌همه تنفرم از بابا و نادر هم همین تبعیض‌های جنسیتی بود که لحظه‌به‌لحظه به‌خوردم می‌دادند. شاید دلیل گرایش من به هدایت هم همین بود، اینکه هدایت مرا کمتر نمی‌دانست و هر بار مرا می‌دید، لبخند می‌زد و از پیشرفت‌هایم می‌پرسید. اوایل در حد «ریاضی‌ت و چند گرفتگی و زبانت چقدر پیشرفت کرده» بود و کم‌کم به «چقدر قادت بلند شده، بینیت قلمیه و چه دختر خوبی هستی» و بعدترها به «آفرین به هوش و ذکاوتت، ماشاًلاً به حواس جمعیت، ای‌ول به پشتکارت» و بعد بعدترها به «فقط تو می‌تونستی بدون کلاس و برنامه‌ریزی، دانشگاه دولتی شهر خودت قبول شی» و آن اواخر، قبل از ازدواجش، به این‌که «من بهت افتخار می‌کنم که هم درس می‌خونی و هم پول درمی‌آری» رسید. بدشانشی من این بود که هر بار از

نگفته‌های من گفت و ناخواسته مرا بیشتر در دام آن چشم‌های قهوه‌ای و صورت استخوانی گرفتار کرد. آن قدر گفت و گفت تا من فکر کردم هدایت مال من است. هر بار که می‌گفت، بیشتر از قبل تلاش می‌کردم. شب‌ها نمی‌خوابیدم و روزها به یادش بیشتر زور می‌زدم. همه‌ی این‌ها کنار هم برای دختری که یک عمر کم بود، خیلی زیاد بود، خیلی زیاد.

آن وقت‌ها وقتی دراز می‌کشیدم و آرام‌آرام به خاطر حرف‌ها و کارهای بابا اشک می‌ریختم، کورسوی امیدها و رؤیاهایم، حرف‌ها و توجهات هدایت بود. هدایتی که در جایی از قلبم که جای هیچ‌کس نبود، نشست و کم‌کم جوانه زد. یک روز خیلی اتفاقی وقتی داشتم از جلوی خانه‌شان رد می‌شدم، صدای هل‌هل آمد و سهم من از آن‌همه آرزو، یک بشقاب شیرینی خامه‌ای بود که خاله‌باجی با خنده جلوی در آورد و نفس کشید که خدا را شکر، این بچه‌ی آخر هم سر خانه و زندگی‌اش رفت! نمی‌شود گفت من شکستم، چون رؤیایا هیچ وقت شکستنی نیستند. من رؤیایا را در دل نگه داشتم تا به وقتش بال دریاورند و در آسمان پرواز کنند.

خسته و کوفته از شرکت آمده‌ام و لباس‌هایم را نصفه و نیمه درآورده، کنار بچه می‌نشینم و با حلاوت بغلش می‌کنم. هنوز اسم ندارد. با نوک انگشت روی بینی‌اش که جوش‌های سفید دارد می‌کشم و کمی از بویش را وارد ریه‌هایم می‌کنم. برای نیره خوشحالم، ولی بغضی از حسادت هم همان گوشه و کنار دست‌وپا می‌زند. روسری مملی را که دور سرش محکم پیچیده‌اند، کمی شل می‌کنم و آرام دستم را روی آن قسمتی که نرم است می‌کشم و دلم یک‌جوری می‌شود.

- دستات و شستی؟ بچه نازکه، مریض می‌شه‌ها!

بچه را بیشتر به خودم فشار می‌دهم و الکی می‌گویم آره. دلم نمی‌آید مرا از این پسر جدا کند.

- دوباره لباسات و همین‌جا ریختی؟ پا شو جمعشون کن، خواهر مهدی قراره بیاد.

فقط شانه بالا می‌اندازم که یعنی به من چه و گوشه‌ی لب بچه را می‌بوسم.

کج خندی با چشم‌های بسته می‌زند که دلم بیشتر برایش می‌رود.

- حدیث کجاست؟

هنوز شکمش بزرگ است و پهن‌پهن راه می‌رود. خم می‌شود و لباس‌های مرا که هرکدام گوشه‌ای ریخته، جمع می‌کند و می‌گوید:

- با مهدی رفته.

سگرمه‌هایم را درهم می‌کشم. بچه‌ی بیچاره در این آفتاب و هوای گرم، در آن ماشین زپرتهی گرم‌زده می‌شود. بی آنکه من چیزی بگویم، زودتر پیش‌دستی می‌کند و می‌گوید:

- خودش دوست داره بره، من صد بار گفته‌م نره. می‌شناسیش که چه چشم‌سفیدی شده. پاش و می‌کنه تو یه کفش که آلو بلّا باید برم.

هزار بار گفته‌ام این بچه را با مهدی نفرستند. اصلاً خوشم نمی‌آید بالای وانت بایستد و خیار و گوجه نایلون کند و دست مشتری بدهد، ولی انگار نیره‌خانم زیاد هم برای نظرات من تره خرد نمی‌کند. بچه را روی تشکش می‌گذارم، با شتاب بلند می‌شوم و لباس‌هایم را از دستش می‌کشم. تکان می‌خورد و تقلّا می‌کند که نیفتد و بسم‌اللّهی زیر لب می‌گوید که یعنی چه مرگت است!

به اتاق می‌روم و در را با صدا به هم می‌کوبم و با خودم زمزمه می‌کنم خلاق هرچه لایق! جورابم را به زور بیرون می‌کشم و تشکم را که همان گوشه‌ی اتاق روی هم انداخته شده، پهن می‌کنم و دراز می‌کشم. کولر خانه فقط یک دهانه دارد و باد را از پنجره‌ی هال به داخل هدایت می‌کند و وقتی داخل اتاق باشی و در بسته باشد، عین کوره‌ی آجرپزی می‌شود. دستم را که روی پیشانی‌ام گذاشته‌ام، خیس عرق شده. خودم را کش می‌آورم و پنکه را می‌زنم. تعلق‌تلق‌کنان راه می‌افتند. دوباره دراز می‌کشم و به سقف نگاه می‌کنم. سه روز است با هدایت حرف نزده‌ام و سراغش هم نرفته‌ام. دیروز و پریروز را به بهانه‌ی نیره مرخصی گرفتم و امروز هرچه زنگ زد، جوابش را ندادم. هنوز نمی‌دانم باید چه بگویم. اصلاً هنوز تصمیم نگرفته‌ام به هدایت بگویم یا خیلی راحت بی‌رنگ شوم. شاید اصلاً باید بروم!

آب دهانم را که قورت می‌دهم، به زور پایین می‌رود و درد دارد. حتی

نمی دانم به بودن هدایت عادت کرده‌ام یا دوستش دارم. قدیم‌ها دوستش داشتم، ولی مدت‌هاست دیگر تکلیف دلم را نمی‌دانم. این قدر بی‌مهری دیده‌ام که دیگر قلبم قفل کرده و مهر را نمی‌شناسد. مثل آن روزهایی شده‌ام که قرار بود ازدواج کند و هرکس می‌گفت بالای چشمش ابروست، اشک‌هایم می‌چکید و دلم پر از درد می‌شد. حالا اشک نمی‌ریزم، ولی گلویم مثل همان وقت‌ها درد دارد. البته خوبی‌اش این است که می‌دانم نمی‌میرم. آن روزها فکر می‌کردم از غصه‌اش دق خواهیم کرد، ولی نمردم و حالا می‌دانم فقط باید چند وقتی سخت بگذرانم. بعضی آدم‌ها شبیه سخت‌پوستان هستند، پوستشان یک لایه‌ی محافظتی دارد و هرچه درد می‌آید، محکم‌ترشان می‌کند.

خودم را نیم‌خیز به کیفم می‌رسانم و از زیپ پشتی‌اش دفترچه‌ی عقد موقتم را بیرون می‌آورم و دوباره روی تشکی که گرما ساطع می‌کند، دراز می‌کشم. یک دفترچه‌ی کوچک است، عین شناسنامه و حتی ابعادش هم از سند ازدواج دائم کوچک‌تر است. شاید باید از همین کوچکی ابعادش می‌فهمیدم همه‌چیزش کمتر است، ولی من آن روزها خام بودم و نفهمیدم. کاش باقی آدم‌ها بفهمند به این دفترچه‌ی زندگی مشترک نمی‌گویند و فقط ادایش را درمی‌آورند! کی صیغه مثل عقد بوده که حالا بشود؟! روی اسم دوشیزه دست می‌کشم و به اسم هدایت که می‌رسم، دست‌هایم را می‌دزدم. امروز صبح برایم پیام فرستاده که «دارم دیوونه می‌شم، چرا جواب نمی‌دی؟» چند بار دست بردم جواب بدهم، ولی باز گذاشتمش کنار و به دوربینی که دقیقاً روی میزم زوم شده، چشم دوختم. مثلاً خواستم مثل فیلم‌ها همه‌چیز را از چشم‌هایم بنخواند، ولی چند دقیقه بعد دوباره پیام داد «من دارم می‌رم خونه. لی لی سردرد داره، باید ببرمش دکتر.» گوشی را خیلی آرام در کیفم انداختم و به سردرد بی‌امانی که از همان روز مرا رها نکرده، فکر کردم. سردرد برای من یک چیز عادی است که حتی دیگر درمورد داشتنش هم باکسی حرف نمی‌زنم. قبلاً مامان‌تلا از خاله‌باجی شنیده بود لی لی هر وقت می‌شنود کسی بچه‌دار شده، چند روز سردرد می‌گیرد و حالش خراب می‌شود. خوش به حالش! شاید اگر کسی ناز مرا هم می‌خرید و جواب سردرد گرفتند این نبود که برو دکتر، من هم خودم را به غش و ضعف می‌زدم. حالا سه روز تمام

است خوراکم آب و غصه شده و حتی کسی وقت نکرده بپرسد یک مَنّت به چند، حرف زدن در موردش هم عبث است.

دوباره دراز می شوم و کیف را به سمت خودم می کشم و بین آستر و زپیش را که با نخ دوخته ام، می شکافم و پوشه ای را که فقط خودم می دانم وجود دارد، بیرون می کشم و همان طور داخل کیف نگاهش می کنم تا مبادا کسی بیاید و ببیند.

آب دهانم را قورت می دهم و با خودم کارهایی را که باید انجام دهم، مرور می کنم. پوزخندی حواله ی خودم می کنم. انگار کارهایی را که این دو روز در ذهنم مرور کرده بودم، انجام داده ام که حالا نشسته ام و دوباره نقشه می کشم! همه ی این دو روز فکر کردم امروز وقتی هدایت زنگ زد که بیا، می روم و وقتی مرا بغل کرد، اشک هایم را سر می دهم و می گذارم کمی سنگینی سینه ام کم شود و همه ی ماجرا را برایش بازگو می کنم، ولی زهی خیال باطل! لی لی همیشه ی خدا ندانسته چند قدم جلو تر از من ایستاده. سر بزنگاه می آید، می رسد و بعد جلو می زند. هیچ وقت یادم نمی رود که با چه بدبختی ای با هدایت قرار گذاشتیم به سفر برویم و هدایت چه دروغ ها گفت که سفر کاری دارد و اگر لی لی را ببرد، همه اش مجبور می شود تنها بماند و از این حرف هایی که یک ماه تمام با هم تمرین کرده بودیم تا روز آخر که لی لی نشست به گریه کردن که به دلش بد آمده و نباید برود! همه ی نقشه هایمان دود شد و به هوا رفت. همان اوایلی بود که با هم محرم شده بودیم و بعد از آن دیگر هدایت حتی حرف یک سفر و یا یک شب پیش من ماندن را هم پیش نکشید. البته چند روز بعد آمد و گفت خانه ای اجاره کرده تا هر وقت خواست مرا ببیند، به آنجا برویم. به سال نرسیده، آن خانه را هم تحویل داد و گفت: «صاحب خونه شک کرده بوده و هر روز یه بامبولی سرم درمی آورد.» نمی دانم چرا حتی یک بار نگفتم که مگر تو نداری، خب یک خانه ی نقلی بخر! فقط وقتی دید خیلی درهم شدم، یک روز مرا برداشت و برد دفتر اسناد تا همین یک تکه کاغذ که نمی دانم زمینش کجاست را به نامم بزند. مگر قبول می کردم؟ سرم را عین غاز بالا داده بودم و می گفتم: «من تو رو برای این چیزا نمی خوام.» حالا پیش خودم فکر می کنم آقای عنایت راست می گوید،

هدایت مرد میدان نیست. انگار باید یکی این حرف‌ها را بلند به زبان می‌آورد تا من بفهمم.

سند را همان‌طور که در کیفم است، در دست گرفته‌ام و به همه چیز فکر می‌کنم. حتی یک بزرگ‌تر ندارم که این روزها پشتم باشد، فقط خودم مانده‌ام و یک دنیا بی‌کسی و آدم‌هایی که بیشتر وبال هستند تا دادرس.

در باز می‌شود، حدیث عین صاعقه به سمتم می‌پرد، دست‌هایش را دور گردنم می‌چرخاند و چند بوسه‌ی آبدار به صورتم می‌زند، ولی همه‌ی حواس من به این است که تا کسی نیامده، سند را پنهان کنم.

- خاله، این چه کاریه؟ برو اون طرف. مگه هزار بار نگفتم در نزده نیا داخل؟ بچه‌ی بیچاره مغموم دست‌هایش را جدا می‌کند و مثل آدم‌های گناهکار، با لب‌های آویزان جلویم می‌ایستد. سریع سند را در همان آستری کیف می‌چپانم و زیپش را می‌کشم.

- به خدا خاله، بابام گناه داشت، باهاش رفتم. مامان نیرم که نادر رو نمی‌ده بغلم.

کیف از دستم رها می‌شود. افتادنش را حس می‌کنم، شبیه به ریختن شیرهای در وجودم است.

- نادر؟! -

ذهنم انگار راهش را گم کرده. از آخرین باری که اسمش به زبان آورده شده و گوش‌هایم آن را شنیده، مدت‌ها می‌گذرد. دست‌های کوچکش را درهم گره کرده و من نیش اشک را در چشم‌هایش می‌بینم.

- من یادم نبود...

- کی گفته؟ -

ناخودآگاه اسم نیره را فریاد می‌زنم. هق‌هق گریه‌اش که اوج می‌گیرد، نیره سر می‌رسد.

- چی شده؟ چی بهش گفتی؟ -

حدیث می‌پرد و دست‌های کوچکش را دور شکم او می‌پیچد و بلندتر گریه می‌کند.

- اعصاب خرده، باید سر این طفل معصوم خالی کنی؟ خودت یادت رفته
چقدر التماس می کردی بابا یه بار با خودش ببردت؟
حوصله ی نیره و این حجم از خوشبختی اش را ندارم. سر جایم دراز می کشم
و با صدای عنقی می گویم:

- برو بیرون جون خودت، برو تا یه چیزی نگفتم دلخوری پیش بیاد.
به زحمت خم می شود و حدیث را بغل می کند. صورتش که از درد درهم
می رود، دلم از این همه بی رحمی خودم آتش می گیرد. او هم هق هق می کند و
موقع رفتن می گوید:

- تو نمی داری دلخوری پیش نیاد. همه رو از خودت می رنجونی، فکرم
می کنی عقل کلی. نه خانم، تو یه بازنده ی بزرگی که هنوز نفهمیدی.
لیوان استیلی را که از دیشب در اتاقم مانده، برمی دارم و پشت سرش پرتاب
می کنم و هوار می کشم:

- گم شو برو تو خوشبختیات بسوز! مگه از رو نعش من رد شی که بذارم
اسم اون و بذاری رو این طفل معصوم!

بلندتر گریه می کند و در را پشت سرش به هم می کوید. صدایشان از پشت در،
میان صدای پنکه، شبیه همهمه شده و من مانده ام که چطور چشمه های اشک
خشک می شوند!

نیره راست می گوید. حدیث را که می بینم، یاد بچگی خودم می افتم، یاد
روزهایی که آن قدر اشک می ریختم تا بابا راضی شود مرا سوار آن ماشین بزرگ
کند و مثل نادر به باربری ببرد، ولی خدا حلال کند، یک بار هم نبرد! همیشه
می گفت: «زشت نیست من دخترم و بردارم ببرم حلوا حلوا کنم؟»

بچه که بودم، دلم می خواست موهایم کوتاه باشد، آن قدر کوتاه که شبیه
پسرها باشم تا شاید بابا حس کند من هم شبیه نادرم و یک بار محض رضای
خدا مرا کنارش بنشانند، ولی هیچ وقت برایش ذره ای شبیه نادر نبودم. حتی نیره
را چون ته تغاری بود، بیشتر از من دوست داشت. یکی از خاطرات دردآور
مامان طلا این است که وقتی من متولد شدم و بابا فهمید زنش دختر زاییده، در
همان رختخواب زایمان کمر بند کشیده و تا می خورده، او را زده بود! جرمش چه

بوده؟! دختر زاییدن!

کاش آن روزها که بچه بودم، یک بار بابا مرا کنارش نشانده بود و تا سرکوچه برده بود، شاید حالا عقده‌های حقارت مرا رها می‌کرد و پای فشارش را از سر زندگی ام برمی‌داشت!

مامان در را باز می‌کند و با عجله می‌گوید:

- مادر، چی به این دختر گفتی؟ داره جمع می‌کنه بره!

زمزمه می‌کنم:

- به درک!

بلند می‌شوم و گوربه‌گوری به اول و آخر خودم می‌فرستم و مامان را کنار می‌زنم و به حال می‌روم. نیره اشک می‌ریزد و وسایل خودش و بچه‌هایش را در ساک می‌چپاند. جلو می‌روم و ساک را از دستش بیرون می‌کشم و همه‌ی خرده‌ریزه‌هایی را که با زحمت و دولا دولا جمع کرده، روی زمین می‌ریزم و ساک را جلوی پایش پرتاب می‌کنم. با شانه‌های فروافتاده جلویم ایستاده و فقط خودم می‌توانم کینه‌ی چشمانش را ببینم، ولی کور خوانده که دوباره زبان مرا بچرخاند و مثل قدیم قربان‌صدقه‌ی آن اسم برود. آب دهانش را قورت می‌دهد و بینی بالا می‌کشد.

- فکر می‌کنی خیلی زورت زیاده؟

سرم را به نشانه‌ی نه برایش تکان می‌دهم.

- پس چرا نمی‌ذاری حداقل تو زندگی خودم، برای چیزایی که مال منه

تصمیم بگیرم؟

صدایش بی‌شبهت به فریاد نیست، ولی جان هم ندارد.

- یه عمر آرزوت بود بشینی بغل دست بابا، نذار بچه‌ی منم با رؤیاهای محالش بزرگ شه. بذار باورکنه چی‌ه، نخواه تو یه قاب شیشه‌ای بزرگش کنم که مثل تو بیشتر بخواد. بذار بدونه ما همینیم. درضمن مامان گفته بهت نگم، ولی من می‌گم تا بیشتر بسوزی. به کوری چشمت اسمش و گذاشتم نادر، حالا هی برو بغلش کن و بو بکش!

گردنم را صاف می‌کنم و از بالا نگاهش می‌کنم.

- نذار حدیث به جایی برسه که باعث خفت و بدبختی خونوادهش بشه.
نیشخندی حواله اش می کنم.

- نگو که فکر می کنی خوشبختی. با این شوهر زپر تی و این جوجه کشی ای
که راه انداختی، همه به چشم یه آدم بیچاره نگاهت می کنن، نه یه آدم خوشبخت.
بذار یادت بیارم اگه من نبودم، شوهرت معلوم نبود تو کدوم بدبختی ای دست و پا
می زد. درضمن من عارم می شه اون بچه ای رو که تو اسمش و انتخاب کردی،
حتی بغل کنم.

روی زمین می نشیند و ساک را برمی دارد و خرت و پرت هایی را که بیرون
ریختم، دوباره به زور درونش می چپاند. دست هایش که می لرزد، دل سنگ مرا
می لرزاند. سرش را بالا می آورد، ولی به من نگاه نمی کند.

- مامان، بهش بگو همون ولی نعمتش چه جوری داره برای یه بچه می سوزه.
بهش بگو لی لی جونش تا من و با بچه دید، چه جور غش و ضعف کرد.
بعد هم زیر لب نجوا می کند:

- انگار به پوله! برو هی دور خودت و اون پولای خیالیت بچرخ تا موهاش
عین دندونات سفید شه!

به زورکش می آید و چند شلوار کوچک که برایشان می میرم را برمی دارد و در
ساک می چپاند.

- مامان، چرا ساکت و ایسادی؟ چرا به دردونه ی حسن ترقه ت نمی گی دنیا
چند چنده؟ چرا بهش نمی گی روت نمی شه تو صورت همسایه ی چندین و
چندساله ت نگاه کنی؟

اولین بار است که فریادهای نیره که همیشه اسوه ی صبر بوده را می شنوم،
فریادها را همیشه من می کشیدم و سکوت ها را او. مهدی هراسان سرش را از
لای در داخل می کشد و می پرسد:

- نیره، چی شده قربونت برم؟ درد داری؟ صدات تا درکوچه می آد!

مامان جلو می رود و ساک را از دستش به زور بیرون می کشد.

- قریون اون دلت برم من، تو تازه زایمون کردی، حال و روزت خوب
نیست، یه کم حساس شدی.

بعد هم رو می‌کند سمت مهدی و می‌گوید:

- آقامهدی، شما بفرما تا برات یه لیوان سکنجبین خیار بیارم. گرمازده شدی، خدا قوتت بده.

مهدی بی توجه به مامان، کفش‌هایش را درمی‌آورد و داخل می‌شود. می‌آید و کنار نیره‌ای که پهن زمین شده می‌نشیند و صورتش را بین دو دستش می‌گیرد.
- نیر، نگام کن؟ چی شده قربون شکلت برم من؟ ها؟

اشک‌های نیره که تندتر سر می‌خورد، دست مشت‌شده‌ی مهدی به زمین کوبیده می‌شود. مامان جلوتر می‌رود و یک داستانی نقل این‌که یاد نادر خدایبامرز افتاده سرهم می‌کند، ولی من چشم‌های مهدی را که به من خیره شده و با دلخوری نگاه می‌کند، می‌بینم. می‌چرخم و به داخل اتاق می‌روم. از سر میخی که از قدیم کنار اتاق زده شده، مانتویم را برمی‌دارم و به تن می‌کنم. کاش فقط می‌توانستم کسی را داشته باشم تا به اندازه‌ی چند کلام مرا بفهمد! کیفم را مشت می‌کنم و دلم از کاغذهایی که داخلش چپانده‌ام، قرص می‌شود. مامان که می‌بیند شال و کلاه کرده‌ام، نیره را رها و کنارم راه می‌افتد. از در هال بیرون می‌رویم و تا به حیاط می‌رسیم، دستم را می‌گیرد و با التماس نگاهم می‌کند.

- تو رو به جان همون هدایت که می‌دونم چقدر خاطرش و می‌خوای، نرو!

الکی و دل‌خوش‌کنک لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- می‌رم یه هوایی به سرم بخوره، برمی‌گردم. نذاری بره‌ها! آگه کم و کسری داشتی، زنگ بزن بگو برات بگیرم.

مرا در آغوش می‌کشد و زیر لب نجوا می‌کند:

- الهی بمیرم برای اون دل تنها و سوخته‌ت! الهی بمیرم که هیچ‌کی نمی‌فهمه چه دردی می‌کشی!

من هم بغلش می‌کنم و با گله می‌گویم:

- نذاری بره‌ها مامان!

دستش را پشت کمرم می‌کشد و می‌گوید:

- جان مامان. مامان برای این بی‌کسی‌هات بمیره! می‌ره سر خونه و

زندگیش، تو نمی‌خواد نگرانش باشی.

لب‌هایم می‌لرزد. دلم می‌خواهد بگویم نروند، نیره نرود، بابا برگردد، نادر زنده شود و رضا سر به راه. دلم می‌خواهد هر روز کاپشن پر از بوی دود نادر را که سه چهار سایز برایم بزرگ است، با افتخار بپوشم و به مدرسه بروم، همه‌ی بچه‌ها با تمسخر نگاهم کنند، ولی هیچ‌کس نرود تا من این‌همه تنها نشوم.

نیره بند و بساطش را جمع کرده و رفته. مامان طلا هم زانوی غم بغل گرفته، گوشه‌ی حیاط نشسته و گُر و گُر سیگار می‌کشد. حیاط ما از سطح کوچه یک پله پایین‌تر است و یک در بزرگ دارد ولی هیچ شیبی نیست که بشود ماشین را داخل آورد. دورتادورش باغچه است و بین حیاط و باغچه‌ها یک جوی کوچک تعبیه شده که هر جا آب بریزی، در این جوی‌ها روان می‌شود و به حوض کوچکی که جلوتر است و مامان طلا ظرف‌هایش را آنجا بشور و بساب می‌کند، می‌ریزد. سمت چپ در ورودی یک درخت توت سفید داریم که از پرباری‌اش ذله شده‌ایم. نیره همیشه می‌گوید کاش چشم بخورد و این‌همه حیاط و کوچه را کثیف نکند! بعد از این‌همه دار و درخت، یک تراس باریک و کوچک داریم که با دو پله از کل حیاط جدا می‌شود. سمت راست ساختمان هم علاوه بر جلوی ساختمان، حیاطی داریم که یک باغچه‌ی بزرگ دارد و یک تخت چوبی فرسوده و وسطش گذاشته شده و هر که به خانه مان می‌آید، لذت می‌برد آنجا بنشیند، ولی هیچ‌وقت خودمان تنها آنجا نمی‌نشینیم، چون از آشپزخانه خیلی دور است. وقتی میهمان آنجا می‌نشیند، پدرمان درمی‌آید تا پذیرایی کنیم. بچه که بودیم، همیشه‌ی خدا من و نیره دعا می‌کردیم میهمان که آمد، و یار نکند روی تخت بنشیند! وقتی میهمان نداشتیم، آن تخت پاتوق بابا و بعدترها نادر بود. زیر سایه‌اش می‌نشستند و بساط پهن می‌کردند. وظیفه‌ی نیره هم بردن چای و نبات و خرت و پیرت‌هایشان بود. بابا وقتی آنجا و سر بساطش بود و کیفش کوک می‌شد، از ته جیبش دست‌خوشی هم به نیره می‌داد که باعث می‌شد بار بعد زودتر اوامرش را انجام دهد، ولی من هیچ‌وقت خودم را کوچک نمی‌کردم. از آنجا رفتن و خوش‌خدمتی متنفر بودم، حالا بگو که سکه‌ای هم نصیبم شود!

لب پله نشسته‌ام و به مامان طلا نگاه می‌کنم.

- برات ماشین بگیرم؟
گیج نگاهم می‌کند. بلندتر می‌گویم:
- می‌گم برات ماشین بگیرم بری خونه‌ی نیره؟ من که دیگه بچه نیستم
بشیننی بپاییم!
ته سیگارش را کف حیاط خاموش می‌کند و چند سرفه‌ی خشک می‌زند.
شیلنگ آب را که پای درخت‌ها گذاشته، می‌کشد و جابه‌جا می‌کند.
- برم چی کار؟ شاید رضا اومد.
بلند می‌شوم و پشت دامنم را می‌تکانم و می‌روم بالای سرش.
- رضا سه روزه خونه نیومده، حالا تو بست بشینی اینجا، دلم اونجا باشه
که شاید رضا اومد؟ پا شو برو پیشش، گناه داره.
شیلنگ را بالا می‌گیرد و گل‌های دورش را با دست تمیز می‌کند.
- دلم براش کبابه، ولی می‌خواست نره.
لبه‌ی برجستگی جوی‌های آب که حدود چند سانتی از کف حیاط ارتفاع
دارد، می‌نشینم و شیلنگ را از دستش می‌گیرم. دستم را لبه‌اش می‌گذارم و
دانه‌های ریزشده‌ی آب را به اطراف می‌پاشم که باعث می‌شود باد خنکی بوزد.
- می‌شناسیش که، لجبازه. دختر خودته دیگه. تا بهش بگی بالا چشمت
ابروئه، به تریش قباش برمی‌خوره.
سری تکان می‌دهد که یعنی نای جواب ندارد.
- برم، تو شام چی می‌خوری؟
لبخند می‌زنم.
- زنگ می‌زنم برام بیتزا بیارن، یه دلی هم از عزا درمی‌آرم.
می‌خندد و می‌گوید:
- پدرسوخته. اگه این جوریه که منم نرم.
شانه بالا می‌اندازم.
- هر جور دوست داری.
دل‌دل می‌کند. دمپایی پلاستیکی‌اش را که جلوی پاره شده، جلو می‌کشد،
پا می‌کند و به‌زور بلند می‌شود.